

اداره مخطوطات

نام کتاب: نیرنگ عشق

مؤلف متن: محمد اکرم غنیمت پنجابی محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر .... نوع خط: نستعلیق تعداد سطر: ۱۱

نام کاتب ....

موضوع: ادبیات زبان: فارسی عدد اوراق: ۷۲

طول: ۲۴ عرض: ۱۵ شماره عمومی: ۳۳۱۱۲

وقفی / خریداری: اهدا مقام معظم رهبری تاریخ وقف: بهمن ۱۳۸۴

ملاحظات

چند رقعه نشانت دیدبانان ضمیمه است

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام شانه‌زن زلف خیالان — عزیز خاطر آشفته حالان
ز مهرش سینه‌ها جولانگه برق — دل پروانه‌ها جوش نهان برق
جگر سوزی چراغ خانه او — طپش‌ها شوخی پروانه او
دل مشتاق عشق خود مقامش — شکست رنگها عنقای بامش
بشوقش لخت دل دیوانه چشم — چراغان دیده در خانه چشم

چمن از شور بلبل رنگ بسته — نمکدانها ز زخم گل شکسته
بهر کس فیض مهرش یکنظر دید — ز خاکش چشمه خورشید جوشید
بهر جا مستی دیوانه او — بود چشم بتان میخانه او
دل مجروح عشقش را مقام است — می او را شکست شیشه جام است
نسیم بوستانش آه سرد است — گل گلزار عشقش رنگ زرد است
غبار کاروانش رنگ جسته — جرس با ناله دلهای شکسته
گل زخم جگر رنگین بهارش — سرشک خون طلاطم جویبارش
خرد در فکر او مجنون مدهوش — جبین از سجده نقش لیلی در آغوش
بشوق او سرشک جوش الفت — بچشم اهل دل دریای رحمت
ز کنهش مانده حیران عقل و فرهنگ — هما بین در تماشا آن آهوی لنگ
پی راهش درک دانش کام عاجز — رسیدن در نخستین گام عاجز

نشان او برون از وهم جانها | یقین کیست کاید در گمانها
دلی کز غیر او اندیشه دارد | مگس جای پری در شیشه دارد
ز ترک غیر حسنش چهره بنمود | صدای بت شکستن نام او بود
قبولش عاشق انجاح آمال | غنیمت دان غنیمت عرض احوال
روائی گر هوس داری حاجات | ۲۱ مناجاتی مناجاتی مناجات

دل آرزومند بر آستان قاضی الحاجات و المهمات

دل پسند در طلب مقاصد ارجمند بطریق عرض مآرب

الهی از غمت خون در جگر کن | سرشک آباد چشمم آماده‌تر کن
دل از افسردگیها در فرار است | نمی‌دانم که عشقت در چه کار است
الهی آتش عشق جگر سیر | چه سر از خانقاه و شعله دیر
دل افسرده‌ای از سینه برکش | دلی ده خون بهای جوش آتش

دلی ده پر لبریز عشق و همه سوز | سرشک دیده و داغ دل افروز
دلی چون غنچه الفت خانه ریش | به رنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده مسکن عشق ستم زاد | ز گرمی محبت آرزو آباد
دلی چون قطره لبریز چکیدن | دلی چون شعله پر جوش طپیدن
دلی ده همچو گل در خون نشسته | دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پرورده آغوش محشر | قیامت زاده‌های آه در بر
دلی از لذت آرام مهجور | سپند روی آتش چشم بد دور
دلی دیوانه وحشی غزالان | فدای جلوه نازک خیالان
دلی مینای صورت حسن معنی | حریف بلبل و پروانه یعنی
دلی ده بر لب زخمش صد آواز | سخن پرداز عشق فتنه انداز
مرا از من برآور مست و بیهش | چو بوی گل برون از سینه ریش

خیالم را بمعنی رهبری کن
ز شوخی مصرعه ام بال پری کن

ملاحت آنقدر در شعرم افزای
که از چشم قلم گردد نمکسای

رحیم

عزیزم ساز از لطف خطاپوش
شوم با شاهد مطلب هم آغوش

الهی واقف خیلی گناهم
نویسد تا بکی عصیان تباهم

کرامت کن کرم مضمون برائی
که یابم از کف عصیان نجاتی

الهی نام غفور رحمت شنیدم
کُنَد را امت شادی مرگ دیدم

الهی خامه شوریده احوال
نویسد تا بکی وصف خط و خال

ز فیض لذت نعت پیمبر
زبان را ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی میخانه جود
که محتاجم بیک پیمانه جود

بده جامی که فضلش را ز نور است
غفور است و غفور است و غفور است

سخن را بمعراج کمال رسانیدن بدستیاری نعت حضرت سید

عالم علیه السلام

عالم علیه السلام و معنی را سر از عرش گذرانیدن با پیروی عرض حال خود

جبینم سجده مشتاقی جنابی
کز و هر ذره گردد آفتابی

جناب قبله دل کعبه جان
چراغ آفرینش نور ایمان

جناب سرور ممتاز عالم
جناب شان عزت فخر آدم

جناب مهبط فیض مخلد
ظهور جلوه رسم مؤید

محمد شاهد دین جان ایمان
محمد رحمت حق لطف یزدان

بهار هشت جنت رنگ و بویش
بهشت نه فلک خاکی ز کویش

ابد از هستی او آفریده
عدم در سایه او نور دیده

فلک سرخط از جناب او بخاک
سجود از آستانش بر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا
جبین چرخ گردد سجده فرسا

قضای حق رضا جوی دل او
قدر ایمان پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب کند باز — سزد گر رحمت از عصیان کند ناز
سوالش تا به زیر لب رسیده — جوابش گفته عین الله دیده
دعایش عرض مطلب آرزو کرد — شنیدن بال استقبال او کرد
اگر تیر قضا صافی گشاد است — کمان ابرویش را چله زاد است
زبانی گو به نعتش گشته دمساز — سزد گر بر لب عیسی کند ناز
فدایم راست ناید گر نصیب است — بهار نعت خلد عندلیب است
بنای امتناع جبر نوازا — جهان را جان و جان را چاره سازا
ندارم گفت حال دل که چون رفت — دهن هنگام گفتن زخم خون رفت
هوس از بسکه هر سو جوش دارد — دلم تبخاله در آغوش دارد
بدست نفس کافرکیش خونخوار — گرفتارم گرفتارم گرفتار
اسیرم کرده کافر ماجرایی — رهایی یا نبی الله رهایی

بلغ

تو باشی قبله و من غیر زاهد — تو باشی کعبه و من دیر زاهد
عجب نبود ز لطف دین پناهم — که گردد فخر آمرزش گناهم
شنیدم وعده دیدار فرداست — حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین حرفم دل و جان در گداز است — قیامت بس که دور و دراز است
بباغ جلوه سرو خود برافراز — سرت گردم قیامت جلوه گر ساز
اسیر طرز و انداز جمالم — که خواند از شوق تیغ حسب حالم
برافکن پرده از رخ بی محابا — یکی کن وعده امروز و فردا
غنیمت جلوه دیدار سائل — بمهر خار پا زیست یکدل
بیا ساقی بیا جان غنیمت — ز رحمت آیه در شان غنیمت
بیابی بخش جام بیکم و کاست — که فیض متصل بسیار زیباست ۳۱

کام بخشیدن ناطقه با وادی معارف مجرب سبحانی عم سره و مجنون مباحثین

ساقی‌نامه بر ثنای حضرت شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره العزیز

غنیمت ای غلام غوث اعظم — فدای نام پاک قطب عالم
حدیثی کز لبت دارد نمودی — شنیدن کرد از دو زمین بیخودی
همانا مدح شاه دین پناه است — که زو هر قطره دریا دستگاه است
بمدح او دلم شد فکرت اندیش — تو از گشتن مرید طالع خویش
بنده تا بسوی آن قبله جان — حریم کعبه دارد عشق گیلان
گرامی گوهری اولاد حیدر — ستون دین و آیین پیمبر
ز ایجادش قضا بر خود کند ناز — که زد پهلو کراماتش باعجاز
قضای ایزدی محو رضایش — اجابت دست پرورد دعایش
مغنی گر یاد او در دیر گردد — زلالی باده نغمه عنبر میگردد
شنوی گر بر خیالش گرم مستی — به بینی خود پرستی حق پرستی

وجودش ز افتخار

وجودش ز افتخار آفرینش — نمود حق عبادت بر گزیدن
کلید فتح کار مشکل افتاد — قضا با گوشه ابروی او داد
بخاک آستان اوست هر شب — اجابت از دعاگویان مطلب
بر فعتهای شانش کی نظر دید — زمین بوسید چرخ و بار گردید
دلی در سایه عزتش آسمانها — همانا کام جان بخشا اما
چو خود در احسن پاک گوی توخواندم — تا هوی حرم نسبت رساندم
تو هم یکبار ز سرها کای نوازها — سرم بگذران از عرش والا
خوشش آن بو و رنگه ارم رو به بغداد — ز سر پا گرد دار بند غم آزاد
بگرد قدرت گر دیده باشم — مراد دیده و دل دیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش — زمین آستان از سجده پابوس
کنم ز آن خاک در چشم ارادت — منور سرمه صبح قیامت

بیا ساقی بده تا حظ ببخشد شراب روح عشق جان نشاند
حدیث مرشد آمد دلپذیرم ۲۳ بجام باده شو دستگیرم

دستگیر نمودن قلم بمنقبت طرازی سید محمد صالح لب منت داستان از یاریت خامه معنی گردانیدن و بردن نام

الا ای سر بپیش افکنده خویش اسیر نفس خویشی بنده خویش
هوس را مرشد خود کرده حیف بلای در بغل پرورده حیف
مرید نفس دون گردیدن از جهلست ندانم سنگ پرستی مذهب از کیست
چرا گردیده از سعی بجا غلام زر خرید حرص دنیا
ترا ای بی بصیرت تا نباشد هوای معصیت دل میخراشد
بسی گم میروی خود را ادب کن رهی گم کرده خضری طلب کن
اگر خواهی هوای جلوه دوست بزنگ خون برآ از زیر این پوست

[illegible]

شنوی تو از محبت های کامل سوار توسن مینائی دل
دری بنگر که چون فیض الهی درو یابی مهیا هرچه خواهی
حریم کعبه جان آرزو کن بسوی قبله حاجات رو کن
ره آورد از دل آگاه خود ساز غنیمت را رفیق راه خود ساز
بیا اینک در شاهی که آنجا تجلیهاست مشتاق تماشا
نظر گر سرمه سا گردد ز نور شوق برین در حلقه بینی چشم تحقیق
در کشورگشای فیض سرمد امام عاشقان صالح محمد
تجلی شعله شمع خانه عشق دل پروانه اش کاشانه عشق
بهین نوباوه گلزار وحدت گزین گلدسته باغ سیادت
خیال از جلوه او روح پرور دهن از نام او لبریز شکر
سر و سر حلقه عباد ملت جنید وقت و شبلی زمانست

کمان خود گرفتش علاج دو تا | بود در دست بر زورش گواه
سرم گرد سرش گردیدنی داشت | جبین چون ماه نو بالیدنی داشت
وفا جستم بعهدش دل گرو شد | حیا گفتم نگاهش پیرو شد
هما بگذارد از سرش شاه ما دست | که از بوی کباب دل شود مست
کند از رنگ نگاهی قهر هر روز | کف خاک ترا خورشید افروز
می خوشوقت اگر در جام ریزد | انا المقصود از گرد تو خیزد
اگر خود را کنی گم بر در شاه | به بینی خویش را در بزم دلخواه
همان بزمی که نام اوست عرفان | همان بزمی که جام اوست ایمان
چو لعل او در معنی گشاید | شنیدن مایه دریا رباید
بیا تا بر در سید نشینیم | بزلال رحمت حق را ببینیم
بهشتی کامرانی جلوه فرماست | طواف کعبه هستی مهیاست

بیا ساقی بیار

بیا ساقی بیار از من مریدت | بده جامی که خواهم شد شهیدت
اگر از مدحت ظل الهی | کنم در ملک معنی پادشاهی

راه بردن لشکر بارگاه ثنا گستری عظمت جلال پادشاهی و نظم گذرانیدن گوهر مدایح در پیشگاه دولت حضرت ظل الهی

بیا ای خامه گر داری زبانی | بمدح شاه سر کن داستانی
شه اورنگ زیب کامرانی | چراغ روشن صاحبقرانی
سرافراز از جناب بی نیازی | بنای شرع عالمگیر غازی
سر و سرکرده گردن فرازان | بعهد او جهان بر خویش نازان
بهر جا تیغ تیزش سر فرازد | چه جان دارد که دشمن سر نبازد
بزیر خاک رستم را الصد تاب | چو شمع از هیبتش شد استخوان آب
بدور عدل این شاه ستم سوز | سگ آید بر در روباه هر روز

که من از بندگان جان فشانم چه میگویم سگ این آستانم
هوس دارد بدورش شیر پر زور که میرد در هوای خدمت گور
شده بور ستمکار جفا جو شکار مهربانیهای آهو
دلش را نور عرفان شمع محفل می جامش نگین شیشهٔ دل
بصحرا در رمش آن گرگ خونی کند با میش اظهار زبونی
به تخت سلطنت هم شوکت جم بود در خلوت ابراهیم ادهم
بود روشن ز دولتش در عبادت شکست رنگ چون صبح سعادت
بچشمش گریه ز آشوب محبت نماید در نظر دریای رحمت
بذکر حق چو آید بر سر جوش ملک را حیرتش گوید که خاموش
شود چون آتش عشقش فروزان گذارش میکند دریای عرفان
بدورش گر کند می در خم آرام خم می خواندش دردکش نام

دروجون مایه

درو چون مایهٔ می دید موجود ز تاک انگور را زنجیر فرمود
زبانم چون بجود گوهرفشان شد دعای دولتش ورد زبان شد
شه والا بود ظل الهی خطاب مستطاب پادشاهی
جهان در سایهٔ او باد معمور ز روی دولت او چشم بد دور
بیا ساقی بیا غارتگر من غرور توبه ام یکبار بشکن
بده جامی می از میخانهٔ عشق ۲۴ که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

عشق بازی به تمهید مقدمهٔ معشوق پرستی و طریق نیاز و ترغیب شاهد گزینی بامید پی بردن در کوچهٔ حقیقت از راه مجاز

الا ای نوبهار فتنه در کار شهید عرصهٔ بیرحمی یار
الا ای عاشق رسوای خویش خراب طرز بیدردای خویش
اگر داری سر از خود بریدن بکوی قبلهٔ جانان [illegible]

بیا ای دلبر از خویشتن بیرون / قدم نه در ره فرهاد و مجنون
دلی باید اکنون آتش پاره غم / ز چشم و زلف در نظاره غم
دلی باید هوس خیز شهادت / برنگ غنچه لب ریز جراحت
دلی باید ز فیض ناتوانی / جواب چشم بیمار فلانی
دلی کش نور عشقی هست حاصل / گره در سینه هستی است نه دل
دلی گر عشق سامانش نباشد / بغیر از خجلت ایمانش نباشد
سری گر عشق سودایش نباشد / جهان با ناخن پایش خراشد
جهان و صد جهان فرزانه او / بقربان سر دیوانه او
مبادا هیچ دل بی عشقبازی / اگر باشد حقیقی و مجازی
مجاز آیینه دار روی معنی است / سر این جاده هم در کوی معنی است
مراد از جام صورت رخت ساقی / شرابی را که نشئش بود باقی

حقیقت

حقیقت تشنه مست فیض جامی / چنین داده است داد خوش کلامی
که بی جام می صورت کشیدن / نیارد جرعه معنی چشیدن
ز صورت پی توان بردن بمعنی / رسد جویای آتش در تجلی
دل مجنون ز آهو در تسلی است / ۱۸ بلیلی هر چه باشد عین لیلی است

نگار مضامین برجسته در حکایت آهو بطریق تمثیل و
اظهار راز زراه بردن مجنون بلیلی حسب رهبری دلیل

شنیدستم که صیادی هوس جوش / برنگ زلف لیلی دام بر دوش
بصحرای روان شد بهر نخجیر / فرو گسترد دام حسن تدبیر
غزالی پای بند دام او شد / رمیدنهای دل آرام او شد
کمند کارانه پی تعیین تقصیر / ز نشناسایش همچو مجنون پا بزنجیر
چو مجنون واقف این حال گردید / بساط شوق پیش پای برچید

که آهو کشتن از انصاف دور است | نکشتن گر کشتن مجنون ضرور است
چه میگویی بیابان زاده را | حریف سیر صحرا داده را
ز گلزار جهان یکسر بریده | بزیر شاخ بی بر سر کشیده
دلت از روی کبابی طلبکار | کباب اوست مجنون جگر خوار
ترا آهو مرا چشم لیلی است | ترا وحشی مرا عین تسلی است
ز دست و پای او این بند واکن | مرا از دام این نخچیر رها کن
نگر مغز سرت در ایجاد پوست | بچشم طالب او جلوه اوست
بیا ساقی به پیمانه‌ای همین جادو | بدست ساغری چشم آهو
سرت گردم بکار شاد و سازم ١٤ | که رنگین قصه آمد بیادم

جلوه کردن شاهد عنا در خطه دلنشین پنجاب بر عشوه و ناز و در
آویختن آن العزیز دلها بطایفه سهکت با نیرنگ بازی چرخ شعبده باز

[illegible]

ندیدم کشوری غارتگر تاب | بخوبیهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور | قسم خورده بخاکش آب کوثر
فضای نشئه مستی هوایش | زمین و آسمانها خاک پایش
بنای کعبه دلها ز خاکش | عروج نشئه مستی ز تاکش
غبارش آب و رنگ چهره گل | گیاهش دلربای زلف سنبل
زلالش باده ساز مستی عشق | نسیمش روح بخش مستی عشق
بهر جا سبزه از خاکش دمیده | رخ خوبان به پیشش خط کشیده
بخاکش سالها بر پای بلبل | جواب یکچمن خندیدن گل
گلش هر خاک هر جا سایه انداخت | زمین از آتشش یاقوت گداخت
شفق سر تا به چشم از رویدن گل | چمن سامان نگاه از چیدن گل
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب | دل کشمیر غنچه زد میشود آب

خنک آنکس که بر هنگام سرما — درین گلشن بود گرم تماشا
بگرما هم هوا اینش دلنشین است — هوای سرزمین عشق اینست
تابستان چون ز روی مهر جوشند — شکر گویند و کوثر میفروشند
بهر شهرش متاع گرم بازار — بی سودای عاشق خریدار
بخوبیهای کنعان می برد دست — بدین دعوی که گرم شاهدست
بنور جلوه خورشید ساطع — به تیغ عمر برهان قاطع
حدیث من ندارد تاب تعطیل — بود احمال من مشتاق تفصیل
درین کشور که نجابتش بود نام — فقیری بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده — زیارتگاه دلهای رمیده
نجابت خانه زاد گوهر او — سعادت در رکاب اختر او
زنی در عقد او مستوره راز — صفای وقت او را یار و دمساز

بهار ایمانی

سحاب او ببارش آشنا شد — صدف در کام او دل گوهر باشد
گهر را جلوه اش موقوف میعاد — که ابر سایه گستر رفت بر باد
پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت — فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت
بهار جلوه اش را عام کردند — رخش دیدند و شاهد نام کردند
ز اول بیکسی چون رو باو کرد — چو طفل اشک شد اندوه پرورد
ز بس تنگی ز رزقش رو نموده — لب نانش هلال عید بوده
عطا فرموده چرخ مقرنس — قماشش را ز خلعت عریانی فرش
اگر خوردی فریبی بعد صد رنج — بشکر نعمتی بودی نوا سنج
چو سال ده ز عمر او بر آمد — مهش همرنگ مهر انور آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر — خرابی تاختن آورد در دهر
نقاب از چهره او باز کردند — جگرها سوختن آغاز کردند

چو سرو ناز او افراخت قامت / جهان پر شد ز غوغای قیامت

حدیث عارضش مذکور میشد / زبانها برگ نخل طور میشد

نگاهش جام دلها کرد سرشار / تماشا گشت هر سو مست دیدار

بشهرت شد چو حسنش جلوه پرواز / فلک نیرنگ سازی کرد آغاز

معلم بت چندی رسیدند / بدرس ناز دستیهاش دیدند

زر آوردند و در راهش فشاندند / ز راهش پرده بر روی خویش خواندند

ز فن خویشش تعلیمش نمودند / باندک فرصتش از جا ربودند

چو شد سر خیل القوم به کار / بها دارم دلها رو بیازار

ز رنگ خود سفرها بر گزیدند / بشهر سند یکچند آرمیدند

چه شهر آرامگاه عشقبازان / مقام دلنوازی جان نوازان

ز حسن او بمحفلها خبر رفت / ز سر هوش از رسیدنها بدر رفت

تماشای یاران

بیا ساقی بیا جان تماشا / نهان در پرده تا کی میکشی ها

شرابی ده که سوزد پرده شرم / نماند بعد ازین پروای آزرم

رسیدن خبر شاهد سامعه نوازی گوش عزیز مصر حاکم و بیخود
گردیدن آن شاهدپرست پیش از دیدن آن فتنه دهر

شبی با زلف لیلی دوش بر دوش / شبی با طالع مجنون هم آغوش

در آن شب دست از بیتابی دل / چو مرغ کشته در قفس مرغ بسمل

شبی دود چراغش زلف سنبل / زده شبخون بنقش نکهت گل

جوانی چند از ارباب دولت / چراغ افروز گرمیهای صحبت

برنگ بوسه خوبان دلبند / بهم پیچیده در موج شکرخند

همه سامان مجلس کرده حاصل / نموده نام آن جمعیت دل

نگاه گرم خوبان آب کرده / چو در ساغر شراب ناب کردند

عیان از جام می در دور ساقی — اشارتهای چشم مست باقی
دل عشاق مست ناز مطرب — کباب شعلهٔ آواز مطرب
نبوده در کف آن ناز پرور — بجز عاشق نوازی ساز دیگر
ز حسن دلبر غارتگر هوش — تماشا داشت صد کنعان در آغوش
نگاه نرگس جادو نگاران — جواب شکوهٔ بی اعتباران
ادا میکرد با هر خوش خطابی — زبان گوشهٔ ابرو جوابی
متاع صبر و نقد آرمیدن — نثار غارت دزدیده دیدن
هنرور طبع ارباب معانی — همی دادند داد نکته دانی
هزاران معنی باریک چون مو — شدی مذکور در هر بیت ابرو
سر و سر خیل مجلس نوجوانی — بعلم عشقبازی نکته دانی
بزرگ فکر خود صاحب تمیزی — چو نام خویش در دلها عزیزی

بملک

بملک عشق والا دستگاهی — بصدر بیخودی مجنون پناهی
بعلم عاشقی فرزانه استاد — کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد
دل پروانه آتش نشیمن — سواد عشق پیشش کرده روشن
ز ثروت نیز حاصل داشت کامی — سعادت طالع او را غلامی
در آن فن با شروانیهای موجود — ولی عهدش اگر بود آن سپر بود
ز یارانی که بودند اهل محفل — رفیق صحبت رسوای دل
کسی کز عشق کامل حصه داشت — از و تکلیف رنگین قصه داشت
شده هر یک از آن صحبت رفیقان — بدامان شنیدن گوهر افشان
ز رنگین قصه های غارت هوش — بگوهر غوطه میزد ساغر گوش
در اثنای سخن آتش زبانی — چو شمع از سوز دل افسانه خوانی
چو گشتی آتشین افسانه پرداز — شدی گرم کند از حلقش آواز

دهن هر که بگفتن باز میکرد
کباب دل چکیدن ساز میکرد

نموده صرف مهرویان جوانی
بعشق زلف کرده زندگانی

چنین شد از کلام شعله بر جوش
پر پروانه ساز پرده گوش

که تا چند از بتان زنگان [illegible]
حدیث زنده گویم مرده در گور

بشهر امشب رسیده طرفه جمعی
شرر پروانه‌ها بر گرد شمعی

مقلد پیشگان با طرز و انداز
مشعبد سیرتان با نغمه و ساز

بعلم رقص تقلید اوستادان
مراد خاطر عشرت مرادان

همه خوش لهجگان و نغمه پرداز
بحرف اصطلاح با یکدگر باز

بفن خویشتن استاد هر یک
گهی مرد و گهی زن گاه مردک

گهی سناسیان موی پریشان
گهی اسلامیان اهل ایمان

گهی در غربت و گاهی تلنگی
گهی کشمیری و گاهی فرنگی

گهی هندو زبان

گهی هندو زبان فتنه بر دوش
مسلمان زاده‌ها را غارت هوش

قزلباش شانه کاه امرد خریدار
غلام که چو طوطی چرب گفتار

گهی زنگی زن نو زاده بر رو
بدست دایه گریانی زاده او

گهی دیوانه و گاهی پری بود
کلامش را شنیدن باوری بود

زهر قومی که خواهی جلوه ساز
بهر رنگی که گوئی عشوه باز

مرا از دیگر آنها مطلب آنست
که اینجا یوسفی در کاروان است

پری زادیست با این قوم همراه
نموده رفتن را رخصت آه

ز انگیز بدن برگشته تکبیر
زهر عضوی عیان رخسار دیگر

بچشم مست بیدار خشن رگ خواب
بیاد شوخی او برق بیتاب

فروزان شمع با حسن گلوسوز
پر پروانه‌ها لیس صبح نوروز

دهن رمز حدیث کن برانی
زبان حرفی ز سر از نهانی

بهر دولتش طره پر پیچ و تاب / سیه مستی ز جام آفتاب
لبش جان داروی لعل بدخشان / زبین بوسش کمان یاقوت رخشان
نگاهش ساقی رندان مدام / ز آب تیغ کرده باده در جام
شهید چشم مستش زاب جاری / بجای خون شراب از زخم کاری
اگر راهش بگلگشت چمن هاست / سلاسل نهر ز نقش سخن هاست
قدش را گفته ام تیغ کشیده / لبش را دیده ام چون گل دریده
گذارد ما اگر در چشم بلبل / بخار دار ضیا خنده گل
شهید جلوه او طاقت و هوش / خرام مستی او عید آغوش
چو تا اینجا سخن شد زینت لب / بدل شد با خموشی عرض مطلب
نمیدانم چه گفت آن آتشین خو / که مغز شد سمندر زنبه گویش
نه حرف از شمع روی یار میراند / شها دست نامه پروانه میخواند

ادبی

عدیمش برده هوش از اهل محفل / شنیدن کار دیدن کرده در دل
خصوصا آن عبیر عشقبازان / گرم پرورده عاشق نوازان
جهان همچو دگر گوی می چشیده / غلط کردم پری در خواب دیده
کتاب قصه حسن سرشته / سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوه دیدار مایل / شنیده نام تیغ و گشته بسمل
ز مستی همچو افتاده بر نگی / که میرد مدعی هم سر بسنگی
بیا ساقی که من از خویش رفتم / ز خود چندین بپایان پیش رفتم

در آمدن محتسب بکوچه تغیر و بر آمدن او از شهر بند عقل و تمیز و اخراج آن تاراج کردنها از شهر شکوه قاضی و باز آمدن بالتماس

دران وادی که آن طاوس نگار است / ادب نا آشنا یا مزاجه کار است
مزاجا گردن خود گر سری هست / مزن دم پیش آن شمشیر در دست

ترا با عاقبت گر نیست جنگی / چه لازم بود شیشه بردن به سنگی
ز کوی شعله بالایان خونریز / بیا ای پهلوان پنبه بگریز
که اینجا هر زبان خار دیوار / بود سرگرم دعوی انا النار
ازین بیمار چشمان بلاخیز / طبیب مهربان فرمود پرهیز
شنیدم عام شد غوغای زهاد / رسید آخر بگوش شیخ زهاد
که قومی از بهکت بازان رسیدند / هزاران فتنه در شهر آفریدند
بود همراه ایشان دلربائی / خلاف شرع را فرمانروائی
نموده از نگاهی بی ترحم / هزاران کفر در ایمان مردم
روان شد محتسب از بهر تنبیه / بجنگ شعله باران دبه تیه
گروهی اهل تقوی در رکابش / همه فرمان بران احتسابش
بجانش سخت میلرزد دل من / که خون خویش میگیرد بگردن

ازان چشمی

ازان چشمی که با صد فتنه جفت است / سر خود گر سلامت برد مفت است
بهکت بازان گروه فتنه اندیش / نشسته هر یکی فارغ ز اندیش
چو روی محتسب از دور دیدند / همه لا حول گویان جا رمیدند
به بیمش جمله رم کردند ناکام / بماندان نازنین در خواب آرام
درآمد آن نگار شرع ممتاز / شکست ساز بدعت کرد آغاز
نگار فتنه خوابیده در بر / بلای خانه ویران کرده شهر
ازان شور و شغف بیتاب برخاست / چو چشم خویش مست از خواب برخاست
نواهای مخالف را شنیده / ز چندین پرده ها بیرون کشیده
برآمد پس دلیر از خانه بیرون / نگاه پر مروت بسته خون
نگاهی محتسب را خانمان سوز / بجنگ شیخ و قاضی گشت فیروز
چو دیدش محتسب تاب و توان باخت / برنگ موم آتش دیده بگداخت

بیک نظاره شوخ ستمکار
چو بیخود رفت از جا بیکبار

جگر در سوختن دل در طپشها
رگ جان در شکست از زیر نیشها

چو زلف او سر افکنده در پیش
بپا بوسش تو گوی رقعه از خویش

بادا غم آن نگار رفته تمثال
چو خواند از صفحه رخسارش احوال

گرفت از دست و گفتش خیر مقدم
بود مهمان کرم با مطلبی هم

بگفتا من بمطلب وارسیدم
ترا دیدم ز مطلبها بریدم

هنری دارم بفرمان رضا ات
ولی بد دارم اگر خواهی فدا ات

لشهوی کرده بودم توبه پیش
پشیمانم کنون از کرده خویش

نشست و خاستن از پا در افتش
چو آه از سینه بر باد رفتش

ز تاب آتش عشق آب گردید
غلط کردم شراب ناب گردید

چنین از نیکوی بد گردید مشهور
که آن چوب عصا شد تاک انگور

[illegible]

بزهد خشک عشق آبی رسانید
غبار جبه لای باده گردید

شد آخر قاضی از حالش خبریاب
که آن ظرف تنک شد پر می ناب

پس از احضار گفتش کای نکوظرف
ز خورشیدی که دارا باده چون برف

چه هوش است اینکه فرمان جنون شد
چه دهشت اینکه کفر دین نمون شد

خدا را بنده و بت سجده کردن
نگفتم گر ترا خونم بگردن

شنید اینها و گفت ای قبله دین
مزن بر سینه جاکان طعنه چندین

مرنج از من گر از من هوش و دین رفت
قضای آسمانی اینچنین رفت

تو هم بینی اگر آن روی نیکو
نشوی پابند من دیوانه او

ز یک نظاره او داریم آن خشم
که خاکستر شود این شعله خشم

چو قاضی دید کان دل داده از دست
گرفتار خرد غارتگری هست ۲۵

بر و مژگان که زالش دل ارزدست … دروغی نیست اینک شاهدی هست
رساند این را بگوش حاکم شهر … که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر
ز شهرآشوبی شاهد عیان کرد … حدیث محتسب یک یک بیان کرد
غبار شکوه چندان گشت موجود … که شد راه سعادتش نیز مسدود
به پهلوی امیر معدلت کیش … نشسته نونهال گلشن خویش
نه یارا اینکه گوید این همه راست … نه سامانی که گوید جمله بیجاست
اگرچه شوق میزد در دلش جوش … حیا در گوش میگفتش که خاموش
شنید این گفتگو و زار خون شد … ز راه چاک دل از خود برون شد
از آن صهبا که شب نامش شنیده … جهان را صبحدم در جوش دیده
هوس گردید در دل کارفرما … می تند تمنا شد دوبالا

بزنان

حدیث شاهد فرخنده اختر … زد آتش خرمن او را مکرر
چو قاضی شکوه‌اش از حد برون کرد … شنیدن را غضب طوفان خون کرد
اجازت شد چنان با شحنهٔ شهر … که حاضر گردد آن شور افکن دهر
روان شد فوج سرهنگان خودکام … همه از خون ناحق باده آشام
پری رو شد ازین هنگامه آگاه … که برق فتنه زد بر خرمن ماه
ز جوشش گریه گرد آنگاه طوفان … شد از چشمش روان خون عزیزان
نه تاب شعله رعنا برون جست … چو خاکستر بخاک عجز بنشست
چو زلف خود بپای هر یک افتاد … که می باید مرا زین راه سر داد
رفیقانش ز هر سو حیله جویان … برنگ غنچه زر در مشت پویان
ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت … که نیرنگ فلک فکر دگر داشت
گرفت آخر یکی از روی کینش … بچندین رشکم از آستینش

بدیوان گر رود بر حکم داور
ز آب دیده چون گوهر شناور

چنان شد جلوه گر بار روی تابان
که دیوان تجلی گشت دیوان

ز سوز نالهای ناگهانی
بگیهان بود دیوان فغانی

بهر یک جلوه او آتش افروخت
که هر یک دیده گفتا میتوان سوخت

بقاضی گفت امیر پاکبازان
که اینک سرگروه فتنه سازان

بگفتا تا مدار از شهرش بدر کرد
بلا ایست از بلا باید حذر کرد

چو سرهنگان بحکم حاکم شهر
برون کردندش از دروازه شهر

عزیزی تاب و طاقت داده بر باد
لب زخم دلش سرگرم فریاد

نهانی راز دانی را روان کرد
پیام عشق تحویل زبان کرد

که گفتند امشبم از شان جنت
دل و جان یافتم قربان جنت

هنوز از بیخودی دل رنگ میباخت
که شور فتنه طرح دیگر انداخت

سر دیوان

سر دیوان میسر شد چو دیدن
قیامت کرد شور دل طپیدن

مرا شرم پدر بند زبان شد
سر حرفم بجیب لب نهان شد

کنون هر گرد شهرآرای دل شو
چو جان زینت ده این آب و گل شو

بتخت کامرانی باش فیروز
که شهر دل شهریار از تست امروز

نه قاضی بیش ازین حرفی بگوید
نه ملا بعد ازین حرف تو جوید

چو پیغام عزیزش گوش زد شد
کف پایش برفتن درت آزرد شد

چو برگردید سوی شهر رو کرد
تماشا بر سر راهش علو کرد

شده خورد و بزرگ شهر آگاه
که مهمان عزیزی هست آن ماه

محتشم شد زبان عیب جوها
مقفل شد زبان گفتگوها

بیا ساقی که بی شوق صحبت یار
دلم را همچو من واشست از کار

بده جامی که چشمم برگشت آید
نگاهی بر جمال دوست آید

شعله خرامی شاهد فتنه جولان بگرم ساری هنگامه رقص و خرمن سوزی عشق تیز در درویشان برق تازی عشق بی نقص

شب دیگر که بر هر دشت وزان — چراغ ماه را کردند روشن
عزیزان سینه غارتگر عشق — شکاری در کمند آورده عشق
نهان از دیدهای عیب جویان — برون از راه حرف رازگویان
بامید وصال آراست محفل — طلبگار علاج شورش دل
نشسته گرد او یاران دمساز — دل هر یک شهید خنجر ناز
مهیا کرد سامانی ز هر دست — بغارتگر پیامی کرد و بنشست
نگه در دیده اش مشتاق دیدار — نفس در سینه اش فریاد و زنهار
دلش چون بحر در اندازه شوق — تموجی داشت از خمیازه شوق
که تا که قاصد آن سرخوش و مست — نوازشنامه های ساز در دست

بچشم مردمان

بچشم مردمان جلوه مشتاق — رسیده قطره زن چون اشک عشاق
رسانیدند پیغام رسیدن — بهار گفتن و عید شنیدن
صدای آمد آمد گرم تا شد — به لبیک لبیکش دل همنوا شد
ز شور انداز شهر دلربای — شکست آمد بسامان میرزای
باستقبال آن شوخ جفاکیش — دل مجلس نشینان رفت از خویش
شده عاشق ز صبر خویش بیزار — نیاز برق خرمن کرده تیار
پی آن نغمه رنگین شنیدن — هنوزش بود بر فکر رسیدن
که آمد از درش آن جلوه حور — نگاه نور چشم شعله طور
ز آمد شمع راه رفتن هوش — در آمد شمع رخسار جفاکوش
قیامت در رکاب فتنه همدوش — صف پروانها غارتگر هوش
در آمد یکه تاز شوق تاراج — کمانداری خدنگ سینه آماج

بتی آشوب شیخ و مرگ زاهد — بتی مانند نام خویش شاهد
بتی از شوخی آهو سرشته — نمک پرورده حسن برشته
ادای او هزاران جلوه در جوش — نگاه مهربانم آهو در آغوش
تماشا صحن گلشن از هوایش — تماشا بام خاور از صفایش
رخش آیینه دار شمع ایمن — چراغ طالع پروانه روشن
ز مژگانش محرف در نظر بود — که ترک چشم مستش در کمر بود
ز اعضا نازکش گر وصف متاب — بجای سایه می افتاد مهتاب
نمی دانم که جوهر یا عرض بود — مگر گفت نامی را که هم بود
کف پایش در آغوش حنا گفت — همینجا رید از موج لطافت
چو شد از روی حکم پایش آیین — گل دستار زیبش دست رنگین
قد او از پی تعظیم خم شد — هلال عید مشتاقان علم شد

عزیزان دل

عزیزان دل فدای راه جانان — شده در خیر مقدم گوهرافشان
پی تعظیم او برخاست ناگاه — ز سر تا پوش در رنج رنگ و ز دل آه
نشست و بزم را از رشک گلشن کرد — جگر اخگر درون پیرهن کرد
ندانم دیده ام در عین مستی — رخش یا قبله آتش پرستی
نظرها با حیا در گرم جوشی — اداها با جفا در سخت کوشی
تبسمهای پنهانی که دانی — نمک پاشید بر زخم نهانی
ز هر سو محشر نظاره در جوش — قیامت حرفی از خاطر فراموش
چو رنگین جلوه او مجلس آراست — ز دلها نحو و این آهنگ برخاست
بهم پیمانه نشست آن شعله در جوش — به رنگ آتش یاقوت خاموش
که دیدن چشم در راه سماع است — قیامت را نشستن اختراع است
شنید این نغمه آن شوخ سرمست — زبان شعله تند و تیز برجست

جه

چو رقص از شعلهٔ انگیز می‌شد ز باد دامن خود تند تر شد
به رقصش گرم شوخیدها برو دود تمام اعضا چو موج باده در
دل عشاق شد از بیقراری زبانش فتنه‌ها را دستیاری
نشستن صد بیابان رم ستادن با قیامت دوش
گهی چون برق حسن ساز دادی گهی چون شاخ گل کج ایستادی
چو بردی بر کمر دست آن ادا نشانی موی کمر خط کف
چو میکردی به بازی افشانی انگز زدی سیلی بروی زنده و
بپا کوبی چو جستی مست از شکستی دانه انگور دلها
برون می‌آمد از پیرایه ندانم خون نابی یا شرابی برادانه
بهر راهی که سرگردی معنی نمودی شاهدش طی بی‌بانی
نکو زنگوله بر بالت جانان بنالیش سوده سر دلهای نالان

کی از دو

کنار دقت پر حسن زیب دامن چراغ شعله جواله روشن
گل رخسار او شد چون عرق‌ریز شنید از بلبلان آواز شاباش
عزیز از جان اسیر ناز او شد خراب شیوه و انداز او شد
بر آمد از دلش بیخودانه فریاد که آب چشم خود با فتنه بنیاد ای
تو و رقص و انداز بلندی من و بیتابی و حال نژندی
تو و انگیزهای خونی دل من و اندازهای مرغ بسمل
تو و چون تیغ بر روالت ناوک من و مانند رحمت کوچه دادن
بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت هزاران شور محشر بر جگر ریخت
بیا بنشین که عشقت کارگر شد متاع صبر تاراج نظر شد
نهال قامت جان پرورم شد قیامت قبله ساز خاطرم شد قامت
نمودم جای غمهایت سینه نیاز سنگ کردم آبگینه

باین قوت نبازم دیده همراه
چو یوسف چند خواهی بود در چاه

نمیخواهم که با آواره چند
حیا دشمن کز میان پاره چند

همه بازاریان گرم بازار
متاع ریشخند آورده در بار

شوی رسوای شهر و برزن و کوی
زبان تهمت مردم سخنگوی

کنم جای تو ای آشوب محفل
چو بوی گل نهان در غنچه دل

بنامت باشد اموالی که دارم
علامت باشد اقبالی که دارم

سرم از عرض حال عشق کردن
چراغی در گرفتن گشت روشن

بوجه طالع آمد التماسی
که بود از گفتنش با خود هراسی

دل بی رحم او رحم آشنا شد
اجابت رنگ رخسار دعا شد

ولی از روی بزم از بهر اعتبار
شنیدن زیر لب کم کرد گفتار

بیا ساقی که در درگاه رحمت
دعای عاشقان دارد اجابت

قبولیت التماس

قبولیت التماس عاشق زار
بده جامی که باشد مرگ اغیار

تکرار جلوه معشوق بر عاشق و شنیدن کلام که التماس چاره سازیست و سوختن رقیب ازین غیرت که آن شعله مرکز خاکستر اوست

دم صبحی که این مهر جهان سوز
فلک گشت داغ سینه افروز

عنانی زان شعله از عشق جانان
کف خاکستری بر رنگ انسان

شکست دل عیان از رنگ و رویش
ز بیصبری بخود این گفتگویش

نمیدانم که بود دست آن پری زاد
که زو در شیشه دل آتش افتاد

نمیدانم که این تیر از کجا جست
که زد بر سینه ام ناجسته از شست

نمیدانم که این درد از کجا خاست
که رفتم از خود و این درد برخاست

نمیدانم که زد این زخمه بر تار
که هوشم از سر شد و دل از کار

نمیدانم چه گرمی داشت آن می
که زو هم رنگ آمد بر رگ و پی

نمیدانم که این آتش که افروخت ‌ که زد دل خون شد و خون در جگر سوخت

چنین میگفت کان آشوب الفت ‌ به تکلیف اثرهای محبت

درآمد با هزاران لطف دیگر ‌ لباس سرخ چون گل کرده در بر

شد از عکس لباس او بناگوش ‌ شهادتنامه خون سیاوش

نه آن نازک بدن گل پیرهن بود ‌ می لعلش نمایان از بدن بود

ز سیر جلوه اش چشم تماشا ‌ گل بادام بسته در نظرها

نمایان همچو خورشید شفق پوش ‌ ز گیسوی سیاهش دام بر دوش

لباس آتشین چون شعله در بر ‌ فروزان اختر بخت سمندر

عزیزان سینه افتاد بر سنگ ‌ چنین نیرنگ سر میکرد آهنگ

که ای آشوب بسمل خانه دل ‌ چراغ مشهد پروانه دل

چه باشی چون غزالان وحشت انگیز ‌ چو عشق خویش با جانم درآمیز

بیا ای ناز

بیا ای باعث ایجاد فرهاد ‌ جهان فتنه را بنیاد میداد

بکام دل دمی آرام جان شو ‌ عزای بیکسی غم مهربان شو

بیا ای خرمنم را برق حاصل ‌ بیا ای عاشق رسوای دل

مباش از عاشق بیدل گریزان ‌ خراش سینه را انگشتین و بنشان

بگوشش ساید آمد داستانش ‌ اثر زد تیر چشمش شد فغانش

نهاد انگشت بر چشم و پسندید ‌ تو پنداری رگ بیمار بسید

رقیبی همرهش نابغ الفت ‌ خمیر طینتش از گرد کلفت

گران بر دل چو آزار گمان ‌ غم عالم گرفته شکل انسان

ز خاک راه شیطان رنگ و بویش ‌ ز جا عمر طوق لعنت در گلویش

رخ و بینش باهم ناموافق ‌ بقربان سر گور منافق

لحد آغوش و بوی مرگ دیدن ‌ زبانش زخمی شوق بریدن

گره در جبهه هندست سر مار | دُم عقرب ز ابرو لیش پدیدار
سیه روی که تا زلفش برید | سیاهی بر رخ بختش دویده
خداوندا مبر دار زجا بلایش | الهی دیو بنشیند بجایش
چو هر مضمون الفت کرد آگاه | بخود پیچید همچون طره ماه
بگفتش از غضب کای فتنه برخیز | نمک در دیده اهل هوس ریز
چو اشک از دیده مردم برون شو | بغمزه با دل عاشق بخون شو
ندید از گفته او هیچ چاره | بشوخی جست مانند ستاره
بطفل اشک عاشق همعنان شد | دلش گرداب از چشمش روان شد
بیا ساقی بیا ای ابر احسان | لبالب کن می از خون درخشان
مگر آن شوخ با ما رام گردد | جنونم را تسلی دام گردد

توبه کردن شاهد از صحبت آن طائفه ناموس بر انداز و در پیوستن آن

دلنواز بان

دلنواز زبان نوخیز از جان گداز یعنی عزیز پاکباز

بیا ای طالع بیدار دریاب | که دارد فتنه عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز | که شاهد نور چشم جلوه ناز
شبی در خوابگاه خویش رو کرد | چو بخت عاشقان خوابش آرزو کرد
ز رخت خواب آن غارتگری آب | بجا می کرد نقد افشاند مهتاب
سر بالینش ز شادی در پریدن | رگ تار نهالی در طپیدن
تن او شد نگار چادر خویش | گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نوگرفتاران خویشش | کهن افسانه سر کرد پیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی | بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش | جنون قربان انداز رسایش
شکست زلف فتح لشکر دل | سیاه غمزه اش غارتگر دل

بضرب تیغ مژگان جگر تاز / گرفته باج از خوبان طناز

گدائی داشتی با او نگاهی / چه میگویم گدائی دود آهی

درونش بسکه آتش جا گزیده / چو شمع از استخوانش سر کشیده

غبار راه او گاهی چو اخگر / شکار آتش دل چون سمندر

شه از رخسار برق خرمن شرم / گدا یک مشتی از خاکستر گرم

شه و آن حشمت و حسن و نزاکت / گدا و آنهمه جوش هلاکت

بسی با یکدگر در بزم عالم / چو دود و شعله میبودند باهم

ز اول تا به آخر قصه پرداخت / دلش را جوش الفت تازه‌تر ساخت

زبانش بسکه در این ماجرا بود / دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود

چو خورد افسانه بر گوشش تمیزش / بیاد آمد ز احوال عزیزش

که من هم دارم از نظاره محتاج / که دست انداز غم طاقت بتاراج

مرا هم

مرا هم هست گدائی جگر قوت / نگاهش رشته تسبیح یاقوت

گرفتاری اسیر زلف من هست / عزیزی یوسفی چاه ذقن هست

بلی دور است از عاشق نوازی / از او تسلیم و از من بی نیازی

همان بهتر که من با او شوم یار / بر آید گو ازین غم جان اغیار

بعاشق پروری دستور باشم / ز خوبان در جهان مشهور باشم

روان شد سوی مشتاق جگر ریش / مراد خاطر دیوانهٔ خویش

روان شد از پی عاشق نوازی / تبسم با لبش در بوسه بازی

پشیمان گشت چشم از کم نگاهی / ز مژگان صد زبان در عذرخواهی

لب او از حیا کلام خوبی هوش / هزار یاقوت کردش حلقه گوش

که اینک تا بیم از صحبت غیر / مسلمان شد برهمن زادهٔ دیر

باندازی که میجستی برآیم / بر او داشتم در دل همانم

گذشتم از گروه بی‌حیایان / با قلیم ساخت کتخدایان
ندارم بعد ازین پروای این قوم / کف پای من و سیمای انقوم
چو شاهد این گهر در گوش او سفت / بگرد بخت خود میگشت و میگفت
بیا ای گنج شهر ویرانه ازتست / صفای خانه و دیوار ازتست
نهادم سر بکف تسلیم کردم / ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین ترا کردم بدل جا / محبت خانه خود را بیارا
امید از صحبت ناجنس بگذشت / چو دل در پهلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می / گلو دست احمال دُرد دروی
فرود آشوب الفتهای عاشق / یکی صد شد می سودای عاشق
بحسن بر لب رخت خویش از دل / برای یار خالی کرد منزل
زاحوال رفیقانت چه گویم / بآب دیده تا کی درت شویم

ز درد هجران

ز درد هجران معشوق دلجو / بجای دف زدندی دست بر رو
سرود و ناله سر آهنگ کردند / ز بار درد قدها چنگ کردند
گرفته هر یکی در پیش راهی / روان کردند فوج اشک و آهی
نه تنها خاطر یاران الم داشت / دهل فریاد از درد شکم داشت
فغان ماتمی آوازه زنگ / صدای بال بسمل نغمه چنگ
نمی آمد بگوش هیچ دمساز / بجز بانگ شکست ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی / شود افسانه درآید بگوشی
ز گوش آنکه گذارد بسوی دل پا / اثر گردد چو در دل میکند جا
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد / که خوانم در دعایت شعر استاد
ز عمر خویش برخوردار باشی / بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز نقد و جنس بیرون از در نظر دلبر و

خلوت خانه ساختن و آراستن برای آرام آن غارتگر

عزیز آن انتخاب سینه ریشان	جواب مصرعه زلف پریشان
چو دید از التفات بخت بیدار	نیاز آباد خود را مسکن یار
زبان در شکر و دل در کامرانی	چنین سر کرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری	بچشم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من	گره کرده پر پروانهٔ من
ز رشک خانه ام ز آن خوبی دل	چمن بیتاب چون طاوس بسمل
به نقد و جنس املاکی که بودش	نیاز کمترین ناری نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر	هوا در آب گوهر شد شناور
ببالینش ریخت از بس مشک وافر	غلام خاکپایش گشت عنبر
غلامان خطائی از خطا دور	بعالم در فراست گشته مشهور

گلستان زاده

گلستان زادهای عنبرین فام	بهار سنبل و ریحان ایام
کنیزی کافری آباده کار	مسلمان زاده را خاطر آزار
پرستاران هندی شوخ و زیبا	ستاده بر سر خدمت مهیا
نموده سوسن و نرگس لب و گوش	گلستان گشت از خاطر فراموش
عراقی اسپهای تند و سرتیز	باندازه اشارت گرم مهمیز
ز تیزگی راهواران سبکپا	بسرعت همعنان هوش دانا
ز تازی گرهای در جنون غرق	برادر خواندهای شوخی برق
شتر چند آنکه نتوان کرد تکرار	فراش و خیمه بیحد بیشتر بار
ز پوششهای رنگین و طلاباف	چمن پیرای عقل و هوش الطاف
یراق و اسلحه بیرون ز ادراک	ز تعدادش حسود انبار خاک
جواهر خانه نتوان شمردن	بصندوق فلک باید سپردن

مفاتیح خیر این چون باد داد
ز خاطر قفل دلتنگی بگشاد

غرض سامان و اسباب معیشت
که باشد فخر دولت ساز ثروت

بنا هم داد و گفت اینها چه حضرت
که قربانت دل و جان عزیزت

مکانی بهر او کرد آنجهان ساز
که چون دل پرده خلوتخانه راز

درش بر فکر دور اندیش بسته
مقامی از دل ایام جسته

رهش در دیده تنگ بینه پیرا
ز باریکی لب خط کف پا

ز بس آرامگاه دلبری بود
شرار رشک دیوارش پری بود

گهی میرفت شبها خود به پیشش
گهی میخواند تنها پیش خویشش

بجز چندین از آن خدمتگذاران
که بودند از قدیمش رازداران

کسی واقف نشد از بهر و خانه
که هست آنخانه هم آباد یا نه

بلی جائیکه گنجی هست پنهان
نیاید در نظر از دور پنهان

بیا ساقی که

بیا ساقی که از خلوتخانه ما
منور گشته از جانانه ما

بده جامی نهان از چشم اغیار ۲۴
مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

گفتن زبان بریده از عشق پسر به پدرش و اخراج شاهد و خنده گرفتن
و رفتن عاشق و گرفتن زبان معشوق و پشیمان شدن پدر از کرده خویش

سمرباز از رسوائی لبندان
خراش آباد زخم دردمندان

بکار عاشقی استاد مردی
ز آب چشم خود نمدیده گردی

چنین فرموده اند از اشکریز
که هر کس دولت از عشق انگیز

نخستش بادش خنجر خریدن
زبان راز گویان را بریدن

کجائی ای بخنجر سازی استاد
که خنجر خواهم از الماس و فولاد

بمن ده تا زبان عیب گویی
که شد افشای راز قصه جویی

ببرم همچو تیغ فتنه امروز
بدست آرم ثواب معصیت سوز

ندارم تاب حرف منع خوبان … که رسم چون عزیز از جیب کوبان
عزیز از خشم بد ترسیدنی داشت … چو طفل اشک خود لرزیدنی داشت
که از جای مبادا فتنه خیزد … کند ناجسته خونم را بریزد
اگرچه ترسش از عیار بود بیش … ولی بیمم بد از لب یار بود بیش
نکرد او باید روا وقف ازین حال … نهان میداشتمش در جیب اقبال
ولی مشکل که پنهان ماند این راز … صدا از خیمه میخیزد ازین ساز
بحفظ راز عشق الکس که کوشید … بروت عشق را در سینه پیچید
می پر زور عشق دست این است … شکست شیشه اش سنگ حیا است
گر آید در نظر عشق مصور … ز گرد سرمه خیزد شور محشر
بجا هوشی نگیرد کو کنارش بیش … عداوتهاست با جفای ازش بیش
شبی با هم نشسته شوق و دیدار … میا روناز با هم گرم گفتار

سوال عشق

سوال عشق با هم رنگ خموشی … جواب حسن در گوهر فروشی
حجاب آلوده گوی در نشفتن … گرفته رخصت گستاخ گفتن
کلام شوق را در بزم دلبر … بکام دل رسیدنها میسر
در ان خلوت که در بستند بر غم … خلل از دور میدانند که مبهم
به بزم عشق پنهان شور جانان … نظارت پیش آورد جولان
به نامردی علم فی مردو نه زان … درون سینه اش جای دل آهن
نظر جاسوس را رفته جویا … زبان ناموس حرف عیب گویا
دهان او ز گفتار بی نشان بود … نمیدانم دهن یا دیگران بود
چو از عشق عزیز آمد خبر داد … حسد را گرم شد در سینه بازار
از آن تخم بدش گل کرد گستاخ … نهال شکوه های شاخ در شاخ
ز اول جمله را اخبار به سر کرد … پدر را رفت و زینغی خبر کرد

که آن چون صبح در چشم جهان پیر | ز احوال پسر یکدم خبر گیر
ز عشق جسم مسکین خراب است | ز مهر آتشین روی کباب است
درون خانه‌اش هست آن پریزاد | که قاضی بود از دستش بفریاد
نهان در خلوت آن رفته از دست | هزاران خانه ویران کرده هست
گه نقد و جنس کو افزون ز تعداد | بتاراج ربود و بهای او داد
اگر زین گونه خواهد ماند یکچند | دل از فرزند و دولت بایدت کند
چنین میگفت و آتش تیز میکرد | سمند فتنه را مهمیز میکرد
بهر جا در سرای خواجه آن هست | ز داه بجیا و دیبا چه هست
چو گفتش بعرض سامان چند داد | غضب آتش شد و در سینه افتاد
هجوم بیقراری لشکر انگیخت | بغارت خانهٔ آن نازنین ریخت
در آن ساعت که عاشق بیخبر بود | ز خواب او تاسف در پیش میبود

بفرمان پدر

بفرمان پدر فوجی روان شد | چمن جولانگه باد خزان شد
بر آوردند شاهد را ز خانه | بر آورد آتش پنهان زبانه
برون کردند از شهرش دگربار | خبر شد درد و گوش عاشق زار
دل و جان عزیزش هجر بسوخت | ادب نور آتشی در سینه افروخت
گهی جنگ پدر آغاز میکرد | گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست | بکشتن انتقام از خویش میخواست
ز جای خود بزنگ آه برجست | بجانان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش و پدر کرد | جنون دستش گرفت آواره برد
روان شد در پی دلدار خویشش | که بگذارد ز مجنون مقدم پیش
شد آن آب رخ فرزانگیها | غبار کوچهٔ دیوانگیها
بیابان گرد رسوای شد و رفت | جنون پیچید و سودای شد و رفت

پدر زین حال چون آگاه گردید / اسیر غوطه‌های آه گردید
سرشک دل گدازش گشت راهی / نمودش لشکر غمها شتابی
فرستادش جوانان خردمند / مجلد گشته چندین دفتر پند
نصیحت گو دلی غافل ز دلها / همه دیوار شهر آب و گلها
ز جام بیخودی می ناچشیده / بدرد جان گدازی کم رسیده
ز جام خوشگواری بیخبرها / مصور گشته چندین درد سرها
زبان بی اثر گویی گشادند / نمک پاشیدنی آغاز کردند
چو گفتن در جگر آشوب خون کرد / شنفتن عرض سودای جنون کرد
جواب آن همه بر خویش معذور / زبان تیغ او میگفت از دور
که برگردیده راه خویش گیرند / برنج دوری مطلب نمیرند
نکرده کار حرف خودفروشان / که چوبین بود تیغ تیزهوشان

همه رفتند

همه رفتند و عرض حال کردند / غبار پرده در غربال کردند
پدر از کرده خود شد پشیمان / ندامت کرده لبها بر دندان
بیا ساقی بیا ای دل ربودن / حدیث مدعی نتوان شنودن
بیک جامی فروکش ساز این گرد ٦٥ / علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاه که جای شما خالیست و اقبال مراجعت آن هر دو از دست رفته بشرط عدم تعرض جواب نوشت که عشق او

بیا احوال آن یعقوب بشنو / حدیث دوری مطلوب بشنو
پدر درمانده کار پسر شد / علاجی خواست زحمت بیشتر شد
دوا میکرد و بیماری میفزود / بر آتشگر آب او شد شعله موجود
چو در تدبیر فکر کار درماند / خرد پروردگان چندی را خواند
بزرگ غنچه مشتی سینه ریشان / همه خون دل خاطر پریشان

نشستند و سخن آغاز کردند
در اندیشه‌ها را باز کردند

زروی هر کس بقدر فکر رایی
که شاید ره برد فکری بجایی

زهی پیران جهان‌پیمای مردی
زصحرای محبت خسته گردی

هزاران گرم و سرد عشق دیده
چو شمع از درد دلها آفریده

علاج دردهای سینه منزل
شناساهای رگ بیتابی دل

طبیب جوشش سودای مجنون
زکافوری جراحتهای مجنون

طراز مسند شوکت که عشق
وزیر اعظم شاهنشه عشق

پر از کحل الجواهر گوی هر سفت
دوای درد یعقوب اینچنین گفت

که باید پیش شاهد کرد راهی
خرد در ناصبوری عذرخواهی

توان کرد آمدنش با عجز و زاری
ز زلفش بسته باید کرد خواری

چه خواهد شد که هر دو باز گردند
چه کم گردد اگر دمساز گردند

عزیز اندر پی

عزیز اندر پی آن سرو یکتا
خود آید همچو عصفور رفته از جا

بسر کم کرده پیر خانمان سوز
شکفت از غنچه‌اش چون صبح نوروز

حدیثش را بگوش دل شنیده
مصاحب چاکری را برگزیده

پیام دل‌نشینی کرده تکرار
فرستادنش بر آن شوخ عیار

روان شد گرم سودای دویدن
نفس سوزان ز طاقت در رسیدن

ز بس در ره بپای شوق بشتافت
دو ره سوا کشته زاد در راه دریافت

شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ
تفاوت از میان رفته بفرسنگ

پس از عرض سلامت مصلحت کار
بشاهد کرده این پیغام اظهار

که ابروی تو چراغ دوده حسن
جهان غارتگر از فرموده حسن

غبار جلوه‌گاهت ناله جوشی
متاع کاروانت خودفروشی

جگرها از تو سر گرم چکیدن
خردها از تو سرمست رمیدن

محبت نام صهبای که داری / رسید از تیغ موجش زخم کاری

چه نادرست این شراب آتشین جوش / پسر خورد و پدر گردید مدهوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم / برای خود بلا اندیش رفتم

ز یک طرفه شدم یکبار بدمست / عصای پیری من رفت از دست

کنون در توبه ام با صد ندامت / قیامت دیده ام پیش از قیامت

بیا برگرد زین پیشم میازار / پشیمان گشته را عذریست درکار

بیا باز آ و چشمم ساز روشن / که رفته بی تو نور دیده از من

بیا بگذر ز تقصیر من پیر / سراپا خجلتم در عذر تقصیر

بجان خویش دارم بی تو پرخاش / بیا جان عزیز من تو می باش

اگر در پرده می بودی ازین پیش / کنون وقف تو کردم مسند خویش

فراموشی است کار خوبرویان / فراموشی است طرز تندخویان

بیتم ای از

تو هم ای از شراب ناز در جوش / خطاهای گذشته من کن فراموش

نمک افشاند چون شور تکلم / ترحم جلوه گر شد در تبسم

جوابش داد آن عیار پرکار / که ای پیغامهایت بس سزاوار

سخن زان بر خواند و لب ز من گفت / گهرها از برای دیگران سفت

مرا با او گدا این آشناییست / که در حق منش این دلرباییست

عزیزش گر تو میخواهی نشسته است / ولی هوشش بصد انگیز خسته است

اگر راضی شود بر گشتن من / سر زلفت ز زنجیرم بگردن

در آمد در سخن دلداده او / اسیر واقف افتاده او

که آن حرف محبت کرده آغاز / در صلح و مدارا بر رخت باز

پدر کاری که با من کرده زین پیش / نکرده هیچکس با دشمن خویش

برین پیغام نتوان دل نهادن / مراد خویش را از دست دادن

حدیث دردمندان ناشکیبست / که میداند که حالی از غریبست

پس از گشتن اگر بر گردد از عهد / چو طفل تشنگ خواهم فنا شد بمهد

ندارد دیگر بدل اندر امید آن / وسیعت نامه‌اش باید فرستاد

مبارک قاصد حاضر جوابان / ز ضربهای محبت بی‌حجابان

روان شد مژده اقبال بر کیت / نسیم تیز را ور ابر بهدست

بیا ساقی که طرح آشتی است / بمی نشان ز دل گردی که برجاست

علاج بندها می کن بیک جام ۵۶ / مگر گیرد دل رم خورده آرام

قسم نامه فرستادن پدر عزیز و نوشتن که چشم نوی اه است پیش و از گستن
آن هر دو محبت از جای برده رسیدن آن سوگندنامه که بیخبر است

چنین گوید کان پیر جوان بخت / طراز مسند و هم شوکت تخت

وسیعت نامه سوگند مضمون / نوشت و داد از سینه بیرون

که ای گلدسته

که ای گلدسته بندان محبت / نمو ده تازه ایمان محبت

رضا دادم که با هم یار باشند / گلستان گل بیخار باشند

مرا باشید هر دو نور دیده / علاج سینه درد آرمیده

بحسن لایزال شاهد غیب / بعشق ناتمام فتنه در جیب

بشور ناله پرورده بلبل / نمک پاش جراحت کاری گل

بشاهد باری نظاره جویان / بعاشق پروریهای نکویان

بحسن توبه انگن جوانان / بزخم کاری ابروی مهیان

برقاصی که بسمل نام دارد / می عاشق فشا در جام دارد

بباغ نوبهار ریزش رنگ / بیاد مهرگان سرعت خنگ

بسامان سیاه غمزه یار / بفتح کشور دلهای افکار

بعهد باده ناآشنایان / بقول باب عاشق آزمایان

بنال قوت از خود رمیدن — بسیل جلوه بخود چکیدن

به آتش بازی آه جگرسوز — بگلشن سازی داغ دل‌افروز

بسیل کاری دود دل تنگ — به تخم افشانی اشک جگررنگ

بصیادی کمینگاه تغافل — به نخجیر اسیر دام کاکل

بتاراج متاع صبر دلها — بباج نهانان در آب و گلها

به نیم التماس لب به خواهی — بسرتاسر شکوه‌های کم‌نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان — بدعوی درست فتنه‌جویان

باوج همت عالی نهاده — بجاه پستی فطرت فتاده

بگیسوهای در پیچیدن آه — بشبخون کردن فریاد جانکاه

بلطف نامه پیچیده یار — بمضمونهای شوق‌انگیز دیدار

بدرست اندازی مژگان جنگی — به تندی نخوت حسن فرنگی

بدستار ز شوق

بدستار ز شوق نیم بسته — درست افتاده طرف شکسته

بگشت سیر هوای سینه پرورد — ببرگ زعفران چهره زرد

بخواب دلبران باده خورده — به بخت عاشقان نیم‌مرده

به آداب دلاسای ضروری — به تنبیه جفای سخت دوری

بصوت ناله دلهای افگار — بسرآهنگی ساز شب تار

بعشق داستان شهر انصاف — بمردی دشمنان عرصه لاف

بذوق نغمه اهل خرابات — بشوق زمزمه ساز مناجات

بچشم شوخ ناسور جگرها — بمژگان سیاه نیشترها

به یعقوب پسر از دست داده — بگرگ در پی یوسف فتاده

بعجز نامه عصیان شعاران — برحم خاطر معذورداران

که قول و فعل من یکرنگ باشد — دل و دینم بیک آهنگ باشد

بغیر از راستی کاری ندارم / بغیر از صدق دل کاری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم / چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کردهٔ خویش / جفا دیدم ز رنجش آورده به خویش
عقوبت بیش ازین هوان گنهکارانست / ز من در دانچه باید گفت بگذاشت
مرتب گشت چون سوگندنامه / ترشح ساخت از مژگان خامه
بقاصد داد قاصد ره سپر شد / نظر شد برق شد باد صحر شد
چو آخر گشت با قاصد دویدن / رسیدن شد بصحن آرمیدن
تسلی نامهٔ سوگند مضمون / رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیزان نامه را واکرده برخواند / غبار از دامن خاطر بیفشاند
روان شد قاصد مقصود در پیش / رضامند وفای طالع خویش
ز خلق شهری و افواج لشکر / باستقبالش آمد روز محشر

بان شوکت

بان شوکت پدر چون دید از دور / همی گفتی که چشم بد بود کور
پسر چون جلوهٔ دیدار دریافت / بپابوس پدر از شوق بشتافت
هنوزش لب بپا سوده بپابوس / که آن ملک تذرو مرغ طاووس
رسیده و از ادب تسلیم سر کرد / چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر / ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوهٔ آن هر دو مهوش / دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار عاشق و معشوق آباد / ز بادام دو مغزی یاد می داد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد / دلاسا شد چو حسنش آمد گواهی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت / خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند / ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پیر آزاد / لب گوهرفشانی خویش بگشاد

سوالی مینمود از فهم و رایش | جوابی یافته کو هر قدر انش
تسلی کرده بر پاکبازان | زهوشش دلربای جانگدازان
بگفتا با عزیز این طفل چالاک | چو دارد بهره کامل ز ادراک
توان رغبت بمکتب خانه اش کرد | بحالش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد لعاشق نیز این پند | که فرمود از کرم پیر خردمند
بیا ساقی توانی کرد کاری | شرابی گر نباشد کوکناری
که دارم از تمنای دل ریش ۴۴ | خیال سیر مکتب خانه در پیش

خواندن عزیز شاهد بمکتب نشستن و ترغیب مکتب خانان و عشق ورزیدن او و تحصیل علوم و بهره یافتن از حسن معنوی بقدر حال

بمکتب میرود طفل پریزاد | مبارک باد مرکز نو بنیاد
اگر باشد معلم خود فلاطون | باندک روز خواهد گشت مجنون

ابجد

اگر چه هست طفل مکتب او | رسد هر شب بگردون یارب او
ازین مکتب نشین طفلان دلبند | بپایم تا که مسکو یا خوبند
که می بینم سر استاد شاهد | نیاز تخته میباید بشاهد
عزیز آن رفت در عشق بلا زاد | بفن عاشقی استاد فرهاد
بشاهد گفت که ای استاد جانان | من و استاد و من پیشش تو حیران
اگر خواهد دولت بمکتب نشین باش | بهمراه ان الفت خود نشین باش
که می ترسم مبادا از خیالی | بگرد خاطرت گرد ملالی
بری برمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیکجا در دو صد خورشید پیدا | بیک زندان صد یوسف هویدا
کتابت از پرتو روهای خندان | چو گل رنگین شده در دست طفلان
نشسته هر طرف طفلان پریزاد | بغبغ دلربای هر یک استاد

سبق خوانان خرد بی‌وفائی / دمادم شسته لوح آشنائی
یکی را در زبان چون آتش گل / به تکرار سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگر به فریاد / مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل هفت اندیش / کتابی دیگری افکنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند / گر آن واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه / معلم در دعای عاشقانه
یکی با دیگری در مصلحت خویش / ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش / سبق چون نام مشتاقان فراموش
به سرعت آن یکی خوانان سبق را / نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبکار / زبان در حرف و دل در سیر بازار
ز دو زانو چو غنچه بسته باد / که دل چون شد ز دست داد بیداد

همی خوردند

همی خوردند و وقت عید بودند / بمرگ حضرت آخوند سوگند
نظر گردید چون بر روی شان باد / شدند آشفته‌تر از موی شان باد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد / که یاران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحه رویش چو دیدند / ز خجلت خامه بر نقشش خط کشیدند
شدند اطفال از آن غارتگری آب / چو طفل اشک با خونین دلان آب
بگفت استادش ای مجموعه ناز / که بسم الله بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب آفت هوش / به رنگ غنچه گل ماند خاموش
چو از روی خجالت لب بلب ماند / شنیدم من که استادش همی خواند
الهی غنچه امید بگشای / گلی از روضه جاوید بنمای
اثر چون شد یعنی غنچه وا شد / دهان بسته‌اش حرف آشنا شد
شد اول از سر تنهائی دل / به یک بسم اللهش آخوند بسمل

الف با تا چو خواندن کرد آغاز / بهر حرفی اثر گردید دمساز

به پیش او الف چون دال خم شد / میان عشق بازانش علم شد

ز بس از عشق او بار الم خاست / عصا کرد از زمین الکاه برخاست

چو جیم از چشم خونریزش صبر یافت / سر خود را بدامن کرده سرافت

بدان خوبی چو دید از دور دالش / نداد از دست دامان وصالش

نگه مستانه چون بر راو زاند / فرو بیخود شد از مستی ز بس خواند

از و در خنده دندان سینش / ز لعلش در شکر شد امن شینش

شد از نظاره‌اش روشن بصر صاد / ندانم مردمک یا نقطه ضاد

لشکر مقدم آن شوخ رعنا / نهاد انگشت بر چشم الف طا

چه لذت داشت آن لعل شکر نوش / که پر شد از لب او چشمه نوش

بهم کوم نکهت آن زلف مشکین / نموده قاف قاف از نافه چین

جواهر باشی آن لعل خندان / نموده قاف را کوه بدخشان

کشیدها کاف را با او بچندان / که آید در حساب هوشمندان

ز رشک طره آن ماه خودکام / پریشان شد بر لیک الف او لام

ز وصل لعل نوشش که داری نیابی / مثل شد میم در شیرین زبانی

نظر از مهر چون انداخت بر نون / چو ماه نو رسانیدش بگردون

نگاه جانستان بر واو انداخت / سر سودای ما دید و لب باخت

نظر هر که بر آن سرو سهی کرد / بیک نظاره قالب تهی کرد

شده یا را از آن سرو دل آرا / شکم از خنده شادی زمین سا

بدیدی هر که او را در دبستان / گرفتی ز رخش نقل گلستان

همی خواندی بصد جادو خیالی / ز روی ابرویش بیت هلالی

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد / بروی خویش صد در دلی گشاد

همی شستند طفلان تخته خویش / بآب چشم و داغ سینه ریش
جدا از قامت او شد الف تاب / ز پشت بای طاقت مانده بی تاب
سر جیم آرزومند بریدن / بشوقش نقطه چون دل در طپیدن
ز بار درد پشت دال خم شد / سر شین گل غنچه حس عدم شد
ز روی او جدا ری با دل ریش / شده دلتنگ روشن سینه خویش
زبان ابجد زان سرو آزاد / چو با پاکان ز رخت خود الفباد
ز دیده و ز پیش سین با دل ریش / بدندانها گرفته دامن خویش
جدا از روی آن خورشید ساطع / ضمیر سین بسوی او راجع
ز درد هجر طفل فتنه استاد / ز آب چشم بر شد دامن ضاد
جدا از عارض آن شوخ دیده / الف میلی بچشم طا کشیده
ز دوریهای آن خورشید تابان / بچشم عین جوشش عین طوفان

نصیب فا ز دورش پیچش ناف / ز هجرش گره غم بر خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد / سرش از بار درد هجر خم شد
جدا از طره او خاطر لام / گرفتار هزاران درد و آلام
مپرس احوال میم از من که خون شد / دهانش از فغان لبریز خون شد
ز شوقش واو دل از دست داده / سر سودای در خون فتاده
بیادش دیدهای مست گریه / شده گرداب خون از دست گریه
ونا و از رنج و غم با صد افسوس / برنگ طالع عشاق معکوس
غرض کان شاهد جانهای درویش / عزیز خاطر بیگانه و خویش
شد از آمد شد مکتب بیکبار / ز حسن معنوی هم بهره بردار
گهی در مکتب و گاهی بخانه / همی گشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بند است / حدیث خط بگوشش ناپسند است

سخن کوتاه کان عارتگر جان — چو چشم خویشتن آمد سخندان

باندک فرصتی چالاک گردید — سراپا شعلهٔ ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی — اگر باور نداری امتحانی

بیا در مکتب شاهد در آییم — بتقریبی گره از دل گشاییم

شنیدم دوش از طرز آشنایی — که از مکتب نکوتر نیست جایی

خصوصاً مکتبی عشق آفرینی — مقامی همچو شاهد نازنینی

مرا روزی بدان عشق آشنا شد — کتاب صبر از شیرازه وا شد

بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری

برآمد بر در مکتب خروشم — که من سیپارهٔ دل میفروشم

بگوش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پروردهٔ تبخالهٔ من

مرا او همره با همها درون خواند — خرد از همرهی بیرون در ماند

بایما

ز بهر پا کرده رفتم یکقدم پیش — بلاگردان لطف طالع خویش

بگفتا پیشتر آ پیش رفتم — تکلف بر طرف از خویش رفتم

ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بچندین ناز برداشت

بمهر او غبارش را برافشاند — پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددکار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کمترک گفتم که گاهی

بگفتا یافتم زین بیش محرومش — مبادا بشنود استاد خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید — بده جامی ور لشکر زن بخورشید

نموده لشکر غمها سپاهی — شب هجران دهد اینک گواهی

۹۹

رخصت خواستن شاهد از عزیز بهواداری وطن و از
خود رفتن عاشق دنبال آن شعرگزین مرهنما سوی سینه

ندارد عاشق آن طالع ندارد | که یکدم بر مراد دل برآرد
شب وصلش بتنگی در گذار است | که بیداری چراغش از شرار است
وگر از ما نداری این سخن راست | همین آهنگ شاهد شاهد ماست
که روزی گفت با آن رنج پرورد | عزیز خاطر غم شاهد درد
مرا شوق وطن برده است از جا | هوای خانه در دل کرده ماوا
که دارم مادری هجران کشیده | بجز من روی روز خوش ندیده
ز مهرم در دلش داغی جگر سوز | چو صبحش چاکها در سینه هر روز
دهد رخصت گر اینم اضطرابی | شوم صبح وطن را آفتابی
بگوشش عاشق آمد چون خطابش | ز مژگان تر زبانش در جوابش
که تاب درد هجران نیست کارم | ندارم طاقت مردان ندارم
نه تنها دوری دیدار مشکل | خلاف رای زان بسیار مشکل

اگر گویم برو بر من محال است | وگر گویم مرو بیم ملال است
چو عاشق ماند زین اندوه پامالش | بپاسش داد هوش رفته حالش
که پاس خاطر جانان ضرور است | خلاف رای یار از عشق دور است
بعهد و وعده زود آمد بهانا | میسر گشت کام شوخ رعنا
که میگوید که بر عزم سفر بست | بقتل عاشق مسکین کمر بست
کمر زیب آمدش تیغی مرصع | نهر آبا جلوه شاخ مقطع
لب خشکی و دلها چشمه سارش | رگ ابری و خونریز بهارش
لب تنگی چو در زخمی نشسته | چکیده جای خون رنگی شکسته
چنان قرص دوال تیغ بنمود | که پنداری سر سیمی کمر بود
جگرها عشق تا از خنجر او | نظرها مرغ دام جوهر او
تا آب تیر طوفان اجل غرق | زبان طعنه گوی دشنه برق

سپهر بر دو دوشش رنگین نگارست
سیه ابری که زیب نوبهارست

خوشا ابری که گلشن مبکر اوست
گل خورشید و مه در دامن اوست

نمیگویم که ترکش در کمر داشت
که یک خیلی پری همراه برداشت

لب سوفار تیر آن جفا کیش
ز خندیدن نمکپاش دل ریش

کمان او هلال عید قربان
جهانش حلقه در گوش از دل و جان

قیامت نیزه آورد در دست
به پشت توسن خوش جلوه بنشست

نگویم توسنی سرعت نژادی
نسیم دلکش و باد مرادی

چه توسن توسن شاه پسندی
عروج نشئه بخت بلندی

مجسم شوخی از پا تا بفرق
صدای او همه تا تک انا البرق

مدار عقل سرعت آزمایش
چو مضمونی ز خاطر جسته حالش

نوشته بر زمین نقش سم او
جواب شوخ چشمیهای آهو

چو شوق عاشقان در گرم بازی
چو ناز دلبران مشتاق نازی

صبا هم مست اسب آفریده
برای شاهدش در زین کشیده

مثل میخواهد آن اندر جستن
سبک در خانه زین بر نشستن

تو گویی معنی بندی برون جست
ز طبع شاعر و در بیت بنشست

ز شاطر زاده خوبان جلوزیب
ز خجلت ماه را سر کرده در جیب

همه مانند هدهد تاجداران
ز پای خویشتن آهو سواران

روان پیش شه عاشق فریبان
بهار جلوه طاوس زیبان

پی خدمت کمرها بسته
برنگ برق از تنه جسته

گرفته کبک رفتاری ادا مست
بکفش آن دم طاوس در دست

مقرر کرده در خدمت گذاری
صراحی گردن آبداری

بدست دلربائی باوزن داد
که دلها را غمش میداد برباد

جوانی را که قلیان در کفش بود … بر او روی زنی برکان رخش بود
عزیز آن بهنگام سواری … عنان دل بدست تیغ زاری
کهی میگشت گرد توسن او … نمودی راست کاهی دامن او
کهی بر خویشتن میکرد بیداد … رکاب آسا بپایش میداد
چو دیدش یار زان سانش بغم درد … تسلی دل غم پرورش کرد
که کردم چون نفس زین کیف باز … دل از غمهای تنهایی بپرداز
چو بشنید این حدیث نازنین را … بطوفان داد چشمش آستین را
از آن سو ناله در آتش عیانی … وزین سو عشوه گرم مهربانی
از آن سو گریه طوفان تلاطم … وزین سو وعده عاشق نوازی سازی
از آن سو بر زبان آه جگرها … وزین سو زیر لب تبسم خوش ما
چو شاه اسب خود را کرد مهمیز … روان شد اشک عاشق هم جلوریز

نظر دنباله

نظر دنباله یار توسن باز … مگر قاصد ظفر از ناله زار
برد زینش چو هوش از سر دل از دست … چو نقش پای خاک راه بنشست
ببذل حیله و عرض بهانه … کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشته سرمست … در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیار آن شور محشر … هوای رفتن از خود در سر
بده جامی که راه وصل پویم … پیام دل بگوش یار گویم ٩١

رسیدن رقعه بدربار شاهد بمباشرت قاصد نامه بدست تا یک
وبخانه رفتن خوانده معشوق او را بعد شناختن بجراغ او روز دیگر بار یک

عزیزی دوش با من نقل میکرد … که هجران کرد از عاشق بر آورد
نماندش تاب دوریهای دیدار … بخود پیچید چون مکتوب یکبار
که سعاد وصل یار دور است … یکی از خود برون رفتن ضرور است

برای عرض حال خاطر ریش / شوم خود قاصد و خود نامهٔ خویش
شنیدم حیله عرض پدر کرد / مس اندوده همرنگ زر کرد
که صید سرو و دشت لاله زارم / کباب آتش شوق شکارم
ز شهرم وحشتی در دل فزودند / بصحرای جنون راهم نمودند
پدر دانست کان دل دادهٔ یار / ز هجران میکشد آزار بسیار
همان بهتر که در صید غزالی / کند از خویشتن دفع ملالی
شد آخر بهر دامی حیله گستر / بصحرا رخصت ماهی میسر
بر آمد جانب صحرا چو صیاد / بنخچیر مراد خویش دلشاد
روان همراه او فوجی ز لشکر / غبار خاطر و غوغای محشر
ز همراهان یکی را کرد آگاه / که دارم قصد شهر یار دلخواه
تو باش اینجا و حفظ راز من کن / علاج شوخی غماز من کن

بسرداری

بسرداری نوبت برگزیدم / نظرها میکنی من هم رسیدم
چنین گفت و بدل ترکش عار کرد / بملک فتنه خیز یار رو کرد
در آمد یکه تاز کشور شوق / بیابان کرد راه عرصهٔ ذوق
بشهر سند چون نزدیکتر شد / لباس قاصد عرض خبر شد
چو شب شد آمد اندر کوی دلبر / لباس قاصد از کرده دربر
که می آیم ز شهر عشقبازان / خبر دارم ز حال جانگدازان
فرستادم عزیزی سوی شاهد / خبر جوی مقام کوی شاهد
بدستش کاغذی پیچیده بود / که نامش نامهٔ غم دیده بود
رسانیدند در گوش پریزاد / که آورده پیام آتشی باد
پر پروانه در دست دارد / که میخواهد بشمعش وا سپارد
بر آمد مشترق در راه روئی / جواب مطلع خورشید کوئی

برآمد آفتاب طالع خویش | چو سیمابی بتا داده قاصد پیش
چو کرد آن برق را آماج ناموس | حلاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکبار | که برخوان حال آن دل رفته از کار
شکرلب بعد از آن مکتوب خوانی | خبر پرسید از قاصد زبانی
که واگو حال آن شیدا چونست | بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحتی دارد ز احوال | بگفت از خشم خود در تاب انجال
بگفتا کیست شمع محفل او | بگفتش شعلهٔ درد دل او
بگفتا شوق تیرانداز کش هست | بگفتش خسته مجنون تیر از شست
بگفتا دلنشین یارش کدام است | بگفتش درد هجرانام است
بگفتا با کتابی هست همدم | بگفتش خود شده مجموعهٔ غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده | بگفتش هجر بگیر که و مه

بگفتا زان

بگفتا زان میان موزون جوانی | غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا گو زنش و تسلیم میکرد | نیاز ناز را تقدیم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگو را | ز دل برخاست میل جستجو را
ز غیرت ها خود گردید آتش | که با قاصد همی باید چو آتش
نه تنها گفتن دلخواه دارد | خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر | شرر از هر سخن طوفان دیگر
بگویم قاصد صحرانورد است | ز صحرای جنون سیلاب درد است
دلش چون پای راز قاصد افتاد | که حرف او ز جای مسند باد
بخاطر سلسلهٔ این های و هوی ست | بدل جا کرده تنها گفتگوی ست
حدیث قاصد آن غیرت این جوش | رسد بانگ شکست شیشه در گوش
شراب تند چون در جام کردند | با آتش از چه رو بدنام کردند

دلش چون خواست کشف این سخن را   بخلوت برد حرف انجمن را
بگفت ای قاصد پیغام خود را   که برگو راز خویش و نام خود را
برافکن پرده از راز دل افروز   درین ابر است پنهان چهره روز
نمیماند بقاصد گفتگویت   شراب تند باشد آب جویت
عزیزش دید چون بی پرده کار   ز حال خویشتن کردش خبردار
ولی اخفای راز آمد ضرورت   بخلوت میشدی دفع کدورت
کشیدش در بر آن آرام دلها   می مقصود زد در جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد   دلش میبرد و جانانیش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری بود   پری دیوانه محو پری شد
نشد آگه کسی جز یار دلجوی   ز حال قاصد پیغام خود گوی
سه شب در خلوتش ماند و روان شد   فغان شد نیست شد شور جهان شد

ز دل ساقی بیای ناز

بیا ساقی بیا ای نازپرور   که یارم وعده زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش   غم هجران کن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهزاده آن قاصد هنرور و ادای خطاب ایشان راز نهانی و گفتن بقاصد که من جواب نامه خواهم نوشت اینست جواب زبانی

شنیدم قاصد فرخنده پیغام   بحکم مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت و کامیاب رسیدم   شدم برقی و بر خرمن دویدم
روان گردید با یاران پیوست   ز صحرا و شهر آورد و بنشست
بت از درد عاشق گشته آگاه   مهیا کرد زاد رفتن راه
بساط بی نیازی درنوردید   جواب نامه مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی   نسیم گلشن عهد جوانی
بهر جا توسنش طی کرد راهی   بجای کرد بر میخانه‌ست ماهی

غباری کز ره او داشت انگیز

سر خار رهش در پای دلها | بمژگان بتان سرگرم جویی
روان عاشق تماشا در رکابش | کتانها فرش راه ماهتابش
درمهان سرا زان مهر انور | شدی چون مطلع خورشید خاور
بسرعت راه چون در نوردی | بزنگ مهتاب شب راه رفتی
شدی هر شب ز روی او فروزان | چراغ طالع شام غریبان
ز حسن دلکش آن غارت جور | نماندی صید بیابان جسم پر دور
چو آخر شد سفر بر سوی پنجاب | نکسود و صراحت شد عنان تاب
روان شد جانب کاشانهٔ دوست | که این عاشق نوازی طالع اوست
عزیزان از مقدم او گشت آگاه | چو برق از خانه بیرون جست ناگاه
شد از فیض محبت بی کم و کاست | سعادت یاب پابوسی مه خواست

نظر بر روی او جولانگری کرد | تماشا عرض نظاره‌ای پری کرد
ز حسن یکجا وه رنگین تر ز گلزار | نگاه آرزو زان جام سرشار
هنوزش نوبهار حسن در جوش | هنوزش نرگس ظالم قدح نوش
هنوزش غمزه در جادو طرازی | هنوزش عشوه گرم بی‌نیازی
هنوزش آنچه می بایست موجود | هنوزش آتش رخساره بی‌دود
هنوز آن بید باغیهاش برجا | هنوز آن خورد سالیها مهیا
هنوز آن تیر مژگان ستم زاد | جگرها همچو ماهی نشتر آباد
هنوزش کرده خوی از وفا دور | هزاران خطه بیداد معمور
هنوز آن حرف رحمی ناشنیده | حدیث خط بگوشش کم رسیده
هنوز آن محفل آرائی بدستور | دعای عاشقانش چشم بد دور
هنوزش آمدنها رفتن هوش | ز طوطیش شکوه‌ها بر لب که خاموش

چو شد آماده فرش و بسته ماز | درآورد رندی شاهدی را باعزاز
پری دیوانه شد زان شوخ رعنا | رود گر خواب محمل هست بر جا
غزالان پیش و پس حلقه نشستند | برنگ صورت قالی نشستند
عسس نیز آمد بگرد آشنائی | مهیا گشت حسن مهمانی او
بصد الفت بر افشاند آن جگر ریش | ز دامانش غبار خاطر خویش
گلاب آورد و گرد در لب او نشست | تاب گل رخ چون ماه او ست
نمود از سر غزیر مهوشان | رسانانی که بیتابست موجود
می و مطرب نثار محفلش کرد | بساط جانفزا اندر دلش کرد
دلش چون مدتی آرامها دید | شراب کامها در جامها دید
هوای اسب جرات تاختن خاست | ز دل شوق شکار انداختن خاست
سلامت چون تمامان جان بردن از درست | که طبعش مایل صید افکنی هست

بیا ساقی بیای دل

بیا ساقی بیای دل شکارت | طلب یابد مرغ دام انتظارت
بده جامی که گردم بی محابا ۴۲ | شکار چشم آهوهای صحرا

بشکار گردیدن شاهد در صیدگاه بعشق و همعنان دختری در او گذرانیدن و شبخون زدن افغانیه بر آن زده و او را در زمره عموم الناس اسیر گردانیدند

ز آبادی رم صحرانوردی | چنین بیخویشتن فریاد کردی
که شهبک وحشیان بچشم دریاست | شنیدستم گر آهنگ صحراست
کدامین عید می آید که هر سو | غزالان منه ماهم تهنیت گو
که می آید بصیادی درین دشت | که دل در سینه نخجیر خون گشت
گر اندیشه آهو شکار است | که خون صید صید مقرار است
چنین میگفت کان صیاد خود کام | سوار رم سمند شاهدش نام

نمایان شد کمان در دست از دور	به تیر اندازی خود سخت مغرور
درآمد در کمان لبس چابک و چست	گل خورشید از شاخ کمان رست
ز هر جانب که کردی جلوه نخجیر	نمودی بیشهٔ شیر از نیستان تیر
نشستی آهو از بس تیرباران	به رنگ چشم در آغوش مژگان
نه تنها رم گرفت از آهوان هوش	که شد خواب غزالش خواب خرگوش
شغال از دست تیر آن جفا کیش	فرامش کرده روبه بازی خویش
بر آوردی رگ رگ نی زبان پست	که خون او سخن در گردن او بست
ز پیکان خدنگ سرعت انگیز	شدی شاخ گوزن از غنچه لبریز
قیامت زیر تیر آمد خدنگش	اجل در ترس آتش پنهان تفنگش
تفنگش را گره از سینه وا شد	ستم شد مرگ شد برق بلا شد
دل خود خالی کرده چون تفنگش	بقربان زه جان صد پلنگش

نماند از

نماند از بیم آن ستم کیش	جز آهوی سیاه سایهٔ خویش
نظر بود بس ولیکن در چپ و راست	که صیدی از کنار دست برخاست
نمایان شد غزال تیز رفتار	حریف شوخ چشمی‌های دلدار
غزالی از رمیدن آفریده	چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده
غزالی لیکن آهوی آن شوخ طناز	بدنبالش بصد شوخی سبکتاز
نه تنها در پی او آنقدر تاخت	که تاب همرهانش رنگ رو باخت
ز همراهان جدا گردید در راه	گذارش بر دهی افتاد ناگاه
نمیگویم که ده یک شهر جان بود	خراجش بر سر کنعانیان بود
دهی صد مصر ویران کرده او	نگار آباد حیران کرده او
در آن ده بود چاهی کوثر آبی	به پالش تشنه هر دم آفتابی
مپرس از من دگر بیتاب گشتم	گرفتم نام چاه و آب گشتم

به چرخ آن جهان دلخواه میگشت — فلک گرد سر آن چاه میگشت
ز آب او حیات جان و تنها — بقربان سرش چاه ذقنها
ستاده بر لب آن چاه دلبند — نگون پیکانها آن تشنه چند
همه از یکدگر دلبرباتر — سبوها بهر آب آورده بر سر
سبوها خالی اما هوش پرداز — بجز مستان نمیفهمد کس این راز
چه می پرسی ز خوبان سبوکش — همه مست شراب ناز مغشش
بهم در گفتگوی شاخ در شاخ — تغافلها جواب عرض گستاخ
خرامیدن چو آب الحیوان — تبسم انتخاب راحت جان
بناهادن یکی زو جوش ناگاه — ۴ شکارش چون خودی گردید ناگاه
فرود آمد چو از توسن بر آن چاه ۳ — ۲ چو یوسف جلوه گر شد بر سر چاه
نگارین دختری بر دوش آهوش — چه دختر با قیامت دوش بر دوش

نهان در گیسوی او

نهان در گیسوی او لیلة القدر — عیان از جبهه او مطلع الفجر
کمان ابروان آفت جان — رگ ابر سیاه و تیر باران
غزال چشم الکلیف رم هوش — نگاه مست صد میخانه در جوش
مژگان چنگل شاهین تقدیر — ربوده دل ز دست مرغ تدبیر
دراز از زلف او عمر تسلسل — عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل
بناگوشی که شد جانها فدایش — گهر گرد سر حسن صفایش
بهار عارضش را وقت دیدار — لطافت چون عرق ریزان رخسار
به بینی بر نشسته آن نازنین حور — که شد موجی بلند از چشمه نور
لبش با آب حیوان در تکلم — نموده عرض جانها در تبسم
دهن گفتم رسید از غنچه بوی — ندیدم من شنیدم گفتگوی
ز دندانش چو گفتم در سخن در — دهن از گوهر یکدانه شد پر

زران سیب ذقن دل می‌رباید		لطافت بحث ایهام در دهن ماند
صراحی با نظر گردش نکردن		سرش فرسود از بس سجده کردن
خراب بازوش تاب نگاهها		سپر افکنده زور نیش نگاهها
به پرهیز ای طلب از باده حسن		که پر زورست موج باده حسن
مرا با ساعدش دل بند از آن است		که در دستش رگ جان جهان است
حنای پنجه‌اش خورشید دلها		هلال ناخنش عید تماشا
برش چون داد نور خویش را عرض		نماز صبح بر عشاق شد فرض
برو بر سینه‌اش سیب دو پاره		علاج قوت ضعف نظاره
شود دیوانه اینجا موشکاف		که دارد شوخی چشم پری ناف
مگر تکلیف در دست اندازی شوق		سرش سرمایه بالیدن شوق
حیا زین بیش منع گفتگو کرد ..		ز زانو جانب آیینه رو کرد

[illegible]

خوشا آیینه آب و رنگ زانو		گر او شد طوطی طبعم سخن گو
رود هر جا سخن زان ساق پر نور		فتد آتش به جان شمع کافور
هوای لنبت پای آن دل آرا		بر خسار بتان زد دست ردها
کف پا با لطافت روشن هوش		حنا پالیس کن خون سیاوش
قد او از قیامت یک قدم پیش		خرامش خضر راه رفتن خویش
نه تنها شاهد ما خویش را باخت		که آن معشوق را هم محو خود ساخت
دل او شد خراب روی شاهد		فدای غمزه جادوی شاهد
دو گل بر روی هم حیران چو بلبل		فتاده آتشی در خرمن گل
زده بر آتش دل هر دو دامن		دو شمع از نگه گرم بدر دشمن
گل رخساره آتش بر افروخت		به رنگ لاله دلها در میان سوخت
بهم از دیده دیدن آرزو داشت		همان چشم سخندان گفتگو داشت

تپش تحریص دلها کرده در جوش / حباب انگشت بر لب که خاموش
حدیثی را که دل از لب نهفتی / زبان شوخی دنباله گفتی
سوالش آنکه از دل عشق زد جوش / جوابش اینکه فهمیدم خاموش
شب آمد پیش آن خورشید رو را / خیال طره خود کرد او را
نماند از روز باقی چون علامت / ضرورت کرد تکلیف اقامت
شب آنجا بود تنها در تب و تاب / بترحم دل نمک افشاند مهتاب
نه همدردی که با او گوید از راز / نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز
نهان در پرده دل گرم غمها / خموشی داستان درد تنها
زمین ده که دختر را پدر بود / ز خدمتکاری شاه دنیا کرد
ولیکن بیخبر بود از درونش / ز طوفان جوشش امواج خونش
از آن غافل که برق خانه او / که شبخون کرده در کاشانه او

درین هنگام

وزین هم بیخبر کان شمع سرکش / زده در خانه او نیز آتش
ز شب نیمی چو شد تاراج دوران / بر آن ده تاختن آورد افغان
بفرمان عداوتهای دیرین / شبخون برده آنجا لشکر کین
بغارت رفت زان ده جمله اموال / بدل گردید با او بار اقبال
نه شاهد ماند و نی شاهد آزار / بدست قوم افغان شد گرفتار
نگاری نازنین آن آفت هوش / که بود از خنده گل پنبه در گوش
شنیدی از لب آن القوم ایل / کلامی معنیش فی بطن قایل
کلامی در دهن پیچیده آماس / صدای کاه خشک اندر دم داس
کلامی همصدای اره در چوب / نصیب گوشها بانگ لگدکوب
کلامش دُر به هر سنگ ریزه / بشورش مانده در دست ستیزه
کلامش بانگ حلق گاو بسمل / فغان اشتر وامانده در گل

شبی بگذر ز خویش اندر زمانی　　همی گفتی زهی گوهر فشانی
مذاقی را که حلوا پرورش بود　　غذا از خون دل کم گشت موجود
بجور شاهد کثرت سودای عشق است　　نخستین میهمانیهای عشق است
الا ای آسمان فتنه انگیز　　الا ای دشمن بی مهر خونریز
چه ظلم است این چه کافر ماجرائیست　　چه ظلمت این چه جادو اختر غربت
نمی دانم که با بلبل چه کردی　　نکو یاری که با آن گل چه کردی
برآوردی ز قوم دلپذیرش　　بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زانجا　　بچندین حسرت و اندوه همراه
بصحرای یکی مجنون و مدهوش　　بجای دل همه اخگر در آغوش
دعا بر لب که خورشیدی برآید　　شبی آبستن است آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب در ده　　که امشب آتشی افتاده در ده

مگر یابم

مگر یابم ز قید غم رهائی　۱۰۶　نمایم تازه طرح آشنائی

صبحی کالعذرا عرصه جنگ عزیز گردانید با غنیم ستیز عاقبت گریز
بعد از فتح در یک زندان یافتن شاهد و معشوق ولادیر جنت الکبیر

عزیزان صید ناوک خورده عشق　　شکاری در کمند آورده عشق
شکاری آهوی رم خورده ناز　　ز مژگان بتان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب　　لب تبخاله زیب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوه یار　　چنین برد آشنا آهنگ شبزار
که یارب آن شکار افکن کجا رفت　　که جان کشتگانش در قفا رفت
نمیدانم چه بنشیند آرام این دل　　که هر سو بیقراری کرده منزل
درون نفس درسینه گرم شعله باری　　سرشک دیده در طوفان طرازی
ز داغ نیم به جوشیده کاوش　　کهن زخم جگر گرم تراوش

دهن لبریز حرف حیرت افزا
روان گردید چون مجنون بصحرا

برون آمد چو آه از سینه شهر
دهان تلخکامش شیشه زهر

اگرچه بر دلش گردید احوال
همان خیل و حشم بودش ز دنبال

بصحرای در آمد آن جگرخون
که استقبال کردش روح مجنون

چو صحرا لاله‌زار از خون نخجیر
نیستان در نظرها از نی تیر

شکار اندازیش فارغ ز آرام
ز موج نیزه آهن ز هر طرف دام

بخشم و دشت کرد الماس‌کان
ز نوک نیزه شوخیهای مژگان

در آن صحرا همی گردید دلریش
غلام یوسف گم کرده خویش

که ناگه شد دم صبحی نمودار
گروهی سینه‌چاک و گریه سرشار

باهنگ تظلم جمله نالان
بافغان از کف بیداد افغان

که امشب برده شبخون برده ما
گروهی غارت آیین بی‌محابا

شنیده پیر و جوان

شنیده پیر و جوان بیگانه و خویش
اسیر ظلم قوم ناحق‌اندیش

در این صحرا همین چند آنکه هستیم
بخشنین از کف آن قوم رستیم

گلی اندامی که شاهد بود نامش
ده ما بوده است امشب بتقاضش

برنگ دسته گل بسته بردند
چو بلبل‌ها درون خسته بردند

چو صوتش انجمن پیچید در گوش
عزیز از بیدلی افتاد مدهوش

چو این غم نغمه‌اش گوش آشنا شد
شنیدن زحمت مردن روا شد

سرش برداشت از بی‌پا چو از خاک
ز دل بر داد صد آه الم‌ناک

میاران گفت با صد ناتوانی
مبارک باد عید جان‌فشانی

چه عبرت این چه از روی آگاه
بفرمان سر صد مرگ ناگاه

علاجی نیست غیر از تاختن‌ها
سر و در راه شاهد باختن‌ها

همی‌گفت و بتوسن کرد مهمیز
سوی شهر غنیم آمد جلوریز

دوان همراه او یاران دلبند / بمرگ خویش راضی گشته چند

از آن یارش شد افغان را جگرها / شکستن کرد دستی در کمرها

سراپا آن کمرهای شکسته / برنگ عهد خوبان سست بسته

غنیم آمد ز شهر خویش بیرون / بعزم جنگ فوج تشنه خون

سپر در روی در کف تیغ تازان / چو برق بی امان شمشیربازان

نموده بر سر آن قوم بی سر / بغیر از کاسه سر هیچ مغفر

ندیده هیچکس زان جمع مرتن / بغیر از جامه صد پاره جوشن

ز کج بازی بخت آگه نبودند / سپاهی چون صف مژگان نمودند

ازین سو عاشق کشتن جوانان / بکار جنگ پس نامهربانان

یکایک همچو برق از جا دویدند / اجل مانند بر دشمن رسیدند

در افتادند با هم جنگجویان / زدند آتش بجانها شعله جویان

ز آن

سلامت جست هر لب از چپ و راست / ز آب تیغ طوفان اجل خاست

بتندیهای تیر ناوک از شست / نشان زخم دلها بر روان جست

بهر جانب ز فیض آب پیکان / شکفته گلشن زخم نمایان

روان گردید خون مشهد آرا / ز گردنهای بی سر همچو مینا

در آن آشوبگاه زخم نیرو / چو گل آمد یلان را زخم بر رو

نه زانسو عجز و نی زینسو تحمل / نه زانسو طرح نی زینسو تغافل

چنین جنگی چو قایم ماند باری / کشید این فتنه کارش بر درازی

شهیدان شاهد آمد بر سر کار / بصد بی رحمی یار ستمکار

بوقت نیزه بازیها در آن دشت / قیامت آمد و گرد سرش گشت

از آن سرها که تیغش بر زمین سود / زمین صحن دوکان کله پز بود

ز بحر خون اعدای تبه کار / حباب کاسه سر شد نمودار

هزیمت از صف دشمن عیان شد جهان پر شور بانگ الامان شد
صف افغان شکست کار دیده نهان گردید چون رنگ پریده
عزیزان فتح چون آمد نصیبش فرامش گشت دنبال رقیبش
بشهر آمد خبر پرسان شاهد نمودندش ره زندان شاهد
درآمد سوی زندان با دل ریش اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور ز گردش ساکنان زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره تعفن بالتعفن او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش تبه چون حال مظلومان برونش
بگور زن دهان بگشاده ماری درش در گردن گور افتاده غاری
در آن محنت سرا جای نفس گیر چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
شکر وضعی که شاهد شد اسیرش بزندان گشته همسا با گریزش

شده هر دو بزنجیری گرفتار نگهبان دو گنج حسن یک بار
یکی از دیگری احوال پرسان بهم قسمت کنان مرگ عزیزان
ز شوق خویش با هم عرض دادند اساس عشق محکم تر نهادند
قسم با هر زبان از بهر تسکین بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم زین زندان رهایی کنیم انگیزه ربط آشنایی
برآییم از دیار خویش یکبار بهم باشیم و دور از چشم اغیار
بعقد هم گر گردیده راضی نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد بس شاهد در آن حال که می آید عزیز اینک بدنبال
خبر یابد همین از کار القوم بتازد با هزاران شعله بر بوم
صدای مقدمش را یاد میکرد دلش از قید غم آزاد میکرد
چنین بودند با هم گرم گفتار که از در جلوه گر شد صورت یار

بسرعت ها گشودش قفل زنجیر | گره وا کردنش از زلف که گیر
هم از پای نگارین دخت زیبا | که در زندان با او بود همپا
برون آورده زنجیر گران سنگ | بشوخی غزالان عذر شد لنگ
برون آمد ز زندان ماه کنعان | گریبان از گل چاکش گلستان
شکست رنگ از رویش نمودار | زمین لاله و گل نسترن زار
سمن زار بر و دوشی که دانی | ز دست اندازی کیماب ارغوانی
چو نام کبک زد نیشی که گوشم | ز دل زد شکوه دیرینه خموشم
شد از تحریر کلک نکته پرداز | ز حرف کبک شد با شکوه دمساز
نه کبک است اینکه در عالم عیانست | ز صحرای اجل ریگ روانست
سر خاری ز خون خلق در رنگ | بحلقی بی سبب چون دشنه در جنگ
مگر کرده اند اجل را ریزه ریزه | که آمد در وجود این بد ستیزه

بهم افتاده

عقب افتاده چون ناخوانده مهمان | غذای پاک او از خوان الشیان
شده از باده خون ابسکه سرمست | نظر تا میکنی رفته ست از دست
رگ جانها گرفتار بلا شد | سر انگشتر پیروزه آسا شد
چه می پرسی ز وجه اضطرارم | شرر در پیرهن از کبک دارم
تن شاهد بچشم عاشق زار | برنگ کاغذ افشان نمودار
ز اعضا ایش غبار ته نشست | غبار خاطر خورشید و مه شست
لباس تازه در بر کرد چون گل | کمر بست از پی خونریز بلبل
چو هوشش رفته رفته آمد بجا باز | بپرسیدش عزیز گشته ناز
که همپایت بزندان دختر کیست | زمین سوز آسمان تاز اختر کیست
نماید جلوه اش در دیده من | چو ماهی ز آفتابی گشته روشن
بگفتا آتش جانم همین است | پی هر درد و درمانم همین است

همین بس آنکه دل تاراج او شد | همین بس آنکه دل آماج او شد

همین بس آنکه در زندانم آورد | بلای ناگهان بر جانم آورد

ازینها گفت و پنهان کرد راز | که با او داشت عهد الفت و ساز

چو شد آن دختر شاه گرفتار | به راه خانه خود گرم رفتار

عزیز از شهر و پیش شیخ عمان تاب | زد او بر آتش جانسوز خود آب

بیا ساقی که فتح از ماست امروز | شکست توبه ها بر جاست امروز

۱۱۳ جدا از دختر رز بیقرارم | علاجم کن دل طاقت ندارم

رفتن زالی به صومعه و شاهد بخانه دختر [illegible]

و بر آوردن زن وفادار را به اظهار هنگام عاشق او گرفتار [illegible]

نوا سنجی که هم بزم است با من | چنین کرد است شمع قصه روشن

که شاهد آن نگار غیرت ماه | دوای صد هزاران درد جانکاه

ز روی مصلحت

ز روی مصلحت می‌بود یکچند | به بزم عاشق خود شاد و خرسند

ولی دل در خیال یار خود داشت | تلاشش انصرام کار خود داشت

بظاهر آفتاب صبح نوروز | بباطن مجمر زخم نمک سوز

رخش از آتش یار و ای دیگر | دلش سوزان ولیکن جای دیگر

برونش لاله‌سان روشن چراغی | درون از آتش جانسوز داغی

بظاهر عاشق عاشق نوازی | بباطن حیله جوی چاره سازی

دوچارش شد کهن زالی ستمکار | [illegible]

بلای خانه ناموس زالی | بچرخ فتنه بر دوزی هلالی

مصور افترا هی دلنوازی | مهیای هزاران کارسازی

فراخی بخش عیش تنگدستان | تسلی دل شهوت پرستان

هزاران بزم عشرت در نوشته | خرابش آباد ایام گذشته

بسی در بزمهای فسق سامان
شده فانوس شمع نوجوانان

ز عمر او درازی سر کشیده
بچشم خود هزاران چشمه دیده

شکم حاضر جواب کهنه ایمان
در میان سبحه و آباد بستان

همی خواندی افسون تکلم
نکاح دختر و فرزند آدم

نه نحو و بدر بی حکم مادر
رسانیده بسی پرها را بدختر

چو شاهد یافتش زین گونه دلخواه
زر از سینه مسکین کردش آگاه

چنین گفت آن دوا ساز هوس را
کهن آماج تیر سینه رس را

که باشد در فلان ده نازنینی
قیامت دختر شاهد قرینی

سر و سر کرده خوبان وفا نام
گریزان از همه لیکن بمن رام

نهان از دیدها در پرده شرم
دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شورش دل هست آگاه
بمن دارد هزاران وعده دلخواه

تو هم ای مرهم

تو هم ای مرهم زخم جدایی
شکست وعدها را مومیایی

اگر هر وعدها یابی قرارش
شبانگاهی بر آور از دیارش

مکانش ساز پنهان خانه را
ز گنج آباد کن ویرانه را

بسوی من خبر بفرست زان پس
همین است آرزوی شاهد و بس

نموده بار زر بیرون شمارش
بکار سیم تن امیدوارش

بتی نو در کمند عاشقی بند
پی رخنهای رازش داد سوگند

که ایماده بحق چاره سازی
که پنهان هست پیشش هیچ رازی

چنان در حفظ این راز نهان کوش
که پنداری خودش خواب فراموش

غرض آن کهنه لوح مشق صد نیش
گرفت این کار را بر عهده خویش

روان شد حیله ای بکر آور او
فساد کشور جمعیت آباد

در آمد بر سر پیشان نابران ده
بهر انتظام کار آن ده

شده واقف ز نام خویش و پیوند
تراشیده پیام دلنشین چند

ز خویش و اقربا گفتش سلامی
وز آن پس کرد ابلاغ پیامی

که دارد آن فلان خویش تو دختر
نه دختر روشن اختر بلکه بهتر

فرستاده مرا بهر همین کار
تو هم این کار را فرخنده پندار

کنون انگشتری رسم دوام
روان بوسید و بر دست پسر داد

اگر چه از پسر انکار میکرد
ولیکن بهر خدمت کار میکرد

پدر خوش شد که کار این پسر شد
نمیداند که دختر هم پدر شد

مبارک باد از هر سو برآمد
لباس عیش در بر غم سر آمد

رئیس ده ز اصغای پیامش
چنان ممنون که پنداری غلامش

شنید آن دروغ راست مانند
شده خوشدل بشادیهای فرزند

ز تعظیم و ادب بوسید پایش
درون خانه خود داد جایش

درون خانه بود

درون خانه بود آن شمع روشن
که گر طالع شود پروانه اش من

در آن خلوت که خالی بود از غیر
نبوده جز صنم در عرصه دیر

بدید آن قبله امید خود را
بهار گلشن جاوید خود را

بصد الفت بصد شیرین زبانی
باو آمیخت با لطف مهربانی

بتقریبی در اثنای بیانش
برآمد نام شاهد بر زبانش

چو نام نامیش شد زینت گوش
وفا خویش برآمد بر سر جوش

که ای مادر باین نامی که بردی
مرا گشتی رگ جانم فشردی

بگو باری که اسم کیست این نام
که میسوزد مرا شیرینیش کام

بگفت این نام نام محو رویت
خراب آرزوی گفتگویت

بت دلکش ولیکن خاک راهت
چو چشم خویش بیمار نگاهت

ز عشقت شعله آتش فتاده در جان
دل زارش برنگ سینه سوزان

منش قاصد بیا پیش بر لب من
بود موقوف رخصت‌های گفتن

لبم گر لب گشود شد ناگفته مفهوم
غمش زحمت بکش گردید معلوم

تو باش اینجا که من خواهم برآید
که عمر انتظار من سر آید

مبادا تهمت من بر تو بندند
دگر با بند زندانت پسندند

بگفتا نیک گفتی رایم این است
ز راه مصلحت‌ها جایم این است

چو شب شد گفت دختر را که برخیز
سمند سعی را کن گرم مهمیز

بود جایی از اینجا نیم فرسنگ
چو بخت مدعی‌اش تیره و تنگ

فقیری را بر آن جا دست مسکن
بمکر و فن برادر خوانده من

گرت پرسد مکان و جا و احوال
بگو از دختران این کهن زال

نخواهد شد از او افشای این راز
که از عمر است با من یار و دمساز

روان شو کین زمان مردم نگارند
بهم سازیم فرصت ندارند

تو راهی

تو راهی شو که من خواهم رسیدن
چو صبر از خاطر قومت رمیدن

روان گردید وداع او بر و طاوس
نه فکر نام و نی پروای ناموس

نگه در دیدن عین ماند حیران
که شد همچون پری از دیده پنهان

چو اهل کارخانه آرمیدند
درون خانه دختر را ندیدند

یکی از دیگری پرسان که جا رفت
چگویم بر سر هر یک چه بار رفت

پدر در آرزوی زهر خوردن
برادر دسته در کف بهر مردن

بجست و جوی او هر یک دویدند
چو هوش رفته‌اش جایی ندیدند

مرنج ای از جهان در محنت و رنج
بمیزان خرد کیمیا برسنج

کدامین کار گیتی دلنشین است
کهن زال جهان کارش همین است

بیا ساقی بیار ای جان احباب
کباب هم کرده شوق باده ناب

بده جامی که از خود رفته باشم
ز مکر زال دنیا رسته باشم

۶۹

زان پس که عیاران شاهد فرخنده فال خبر داد که مطلوب تمام الکلام
دل بر آمد و شاهد به بهانه از پیش عاشق بدر رود که بعد عشقبازی بسر آید

چو شد آن قوم را صبح دل افروز / نگهبانش جراحتهای جانسوز
برغم خود بی اخفای این راز / چنین کردند با هم مصلحت ساز
که باید رخصت این زال کردن / وزان پس رفتنش را دنبال کردن
مبادا آگه گردد زان نگار / دهد شهرت میان یار و اغیار
چو این اندیشه را زیشان عیان شد / عجوز فتنه را آلبستن روان شد
رسید اول بدختر شاد و خندان / چه خنده می نصیب از بام زندان
ازانجا نیز دختر را بدر کرد / وزانجا جانب شاهد خبر کرد
که آوردم برون از خانمانش / بخلوت خانه کردم نهانش
بده جائیکه میخواهی قرارش / ازین پس انچنین بیخود مدارش

[illegible]

رسید این نغمه چون در گوش شاهد / چمن شد غنچه خاموش شاهد
وفا کرد انچه با او وعده بودش / نه تنها وعده بل چیزی فزودش
وزان پس جانب عاشق روان شد / فریبی طرح کرد و کامران شد
بمهر اول چو گرد از خاطرش رفت / سکونها بخت یعنی اینچنین گفت
که آمد از دیار ما فقیری / فقیری دلپذیری بی نظیری
بود در چشمش ز خون اشک زاری / چراغ روشنی شب زنده داری
دلش چون غنچه گل ناشکسته / شکفتن و بسته امید بسته
تمنای زیارت سخت بیحد / اگر باشد اجازت میتوان دید
دو فرسنگست زینجا تا بآن راه / بپای شوق گامی بلکه کوتاه
بسرعت رفت باز آیم بزنگی / که ناید در میان ما درنگی
ازان خدمت طلبکاران دلخواه / دو کس را می برم با خویش همراه

که هست از کثرت مردم فراغش · درون حلقهٔ وحدت قرارش
مرا شوقش از این رو برده از دست · که پای آشنائی در میان هست
عزیز غافل از بازی ایام · رضاجوی دل معشوق خودکام
اجازت داد آن سیمین بدن را · وداع گفت صبر خویشتن را
روان گردید شوخ فتنه سامان · سوار توسن آرام دشمن
درآمد با درون آرزومند · زیارت عاشق معشوق دلبند
بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز · سراپا همچو برق آغوش پرواز
ز راه دانش و تدبیر و حکمت · دو همره را بکاری کرد رخصت
وز آن پس شد ز راه بیوفائی · بیابان گرد قطع آشنائی
تماشا عاشق آن رفتار گردید · نسیم گلشن دیدار گردید
شد از سودای آن گلزار نیرنگ · بهوش رفته بلبل هم آهنگ

[illegible]

رسید آنجا که آرام دلش بود · رسید آنجا که برق حاصلش بود
رسید آنجا که بود آن دست جمیله · بغارت داده ناموس قبیله
دل مادر بجان آورده او · پدر را خانه ویران کرده او
دلارای جفا کام وفا نام · چمن روی سمن بوی گل اندام
چو شاهد در رخ آن نازنین دید · گل باغ شکفتنهای دل چید
بجوشش کرد عرض همسواری · نمودش یاری درد تیماری
بحکم عشق آن معشوق مفتون · ره لیفش بیت زین را کرد موزون
صبا را بوی گل گردید دمساز · چو شوق بلبلان شد گرم پرواز
عنان توسن خوشکام برداشت · ز دلهای جهان آرام برداشت
بکام دل رمی سر کرد و از دست · غبار خاست برقی از میان جست
چه میپرسی که آن رعنا کجا رفت · جهان بیوفائی با وفا رفت

نه تنها رفت برد آرام جانها
بماند شکوهٔ او بر زبانها

بیا ساقی که یار از من بریدست
نمیدانم که او از من چه دیدست

بده جامی می تلخ که یکبار ۴۵
برون آیم ز فکر یار و اغیار

بگوئید این خبر با عشق زار
که رفت آن بیوفای عاشق آزار

که خود خواهد ز ماتمها طپیدن
حدیث دور گرد خود شنیدن

عزیزان منکر بی رحمی یار
فریبی خورده از نیرنگ دلدار

زگردشهای اختر بیخبر بود
هنوزش در ره شاهد نظر بود

حدیث دیر گردیدهاش میگفت
گهر در وصف شوخیهاش می سفت

گهی جولانش بی پروای ایام
گهی کردی فراموش عهدش نام

گذشت از

گذشت از حد خود در انتظارش
بغارت رفت سامان قرارش

در آن حالت که دردش ناله فرمود
زبانش گشت چون شمع آتش آلود

بار غم دل او کوه اندوه
فغانش ناله فرهاد در کوه

صدای پای هر کس می‌شنیدی
به تنهائی ز خود بیرون دویدی

ندیدی یار میگردید دلریش
نشستی همچو گرد خاطر خویش

رسیدند آن دو خاتمکار مهجور
به زیر گرد خجالت زنده در گور

دهنها از آه جگرکش
برنگ غنچهٔ لاله در آتش

چو گل هر یک گریبانها دریدند
بگوشش نالهٔ بیدل کشیدند

که ما چندانکه هر جانب دویدیم
چو رنگ تهمتش جائی ندیدیم

بنا فرمود کار زیبا روان شد
چو جان از دیده مردم نهان شد

چو گفتندش حدیث آن رمیدن
نگاهش ریزش خون چکیدن

فزون شد گرمی هنگامه آه / روان شد تا بگردون ناله آه

خبر جویان بهر جانب دویدند / ز هر سو خبر بازان رسیدند

روان شد قاصد سرعت نژادی / بملک دلبری نام خانه زادی

خبر آورد که انجا هم نشان نیست / بغیر از نام شاهد بر زبان نیست

قدم فرسود کام آرزو را / نفسها سوخت سعی جستجو را

کمان که / بجستن رفت و نومیدی عیان کرد

نشانش هر کجا دادی توهم / تفحص بیشتر میکرد ره گم

نشد حاصل مرادی از سراغش / شد آن طاوس باقی ماند داغش

چنین کرد آن خراب آرزو را / بمعشوق خیالش گفتگوها

که رفتی ای پسر چون جانم از تن / نمردم گر ز غم ای خاک بر من

چه دیدی کاینچنین از ما رمیدی / سرت گردم بگو از ما چه دیدی

تو وان جستن

تو وان جستن و رفتن بیکدم / من و هر روز جان دادن دریغم

بگو ای بیکسی این چه طرز است / ره و رسم کدامین ملک و مرز است

ز گرمیهای شوقت ای دل افروز / چو چشم مجمرانش گرمم امروز

ز سردیهای مهرت ای ستمکار / بحال خویش میلرزد دل زار

بچندین آشنائی بیوفائی / نمیزیبد بچون تو آشنائی

بمردن راضیم ای درد تا چند / بشمشیر اجل کار تو سوگند

ز جست و جوی او گردید نومید / بیادش اینچنین میگفت جاوید

که کار خوبرویان بیوفائیست / طریق دلبران نا آشنائیست

ز شهر آرای دانش برون شد / امید وسعت آباد جنون شد

خبر وا داد و رخصت در پی یار / کجا شد همره جانان خبردار

بریده بیکسی از بیگانه و خویش / همین خود ماند و غوغای دل ریش

زبس جان کندن اندوه بیداد
تو گویی کوه غم را بود فرهاد

چو شد از باده غم بیخود و مست
گرفتش لطف معشوق دل از دست

ز آتش سوزی عشق جنون کار
کف خاکستری شد آن دل افگار

شد آن خاکستر آیینه پرداز
پی چشم دل او توتیا ساز

چو شد زان توتیا چشمش منور
عیان شد از نگاهش نور دیگر

تماشا حسن عینش دلنشین شد
تمنا همچو شاهد آفرین شد

نماندش بعد از آن پروای شاهد
که شد سرتا قدم ماوای شاهد

خلیل کعبه ملک یقین شد
مقر لا احب الآفلین شد

شکست آن بت که با من عمر ازو بود
جمال لایزالش چهره بنمود

حدیث شکوه از دل خیمه برکند
زبان بهر خموشی فال افکند

نشست و روی دل از شکوه پیچید
خموشی ترجمان شکر گردید

[illegible]

چو احوال عزیز نیک فرجام
بدین حالت که گفتم یافت انجام

برآمد از روی حسن ارشاد
دو مصرع از کلام مولوی یاد

متاب از عشق رو گرچه مجازست
که آن بهر حقیقت کارسازست

بیا ای ساقی میخانه راز
غنیمت کن نگاهی بر من انداز

شرابم ده که صورت برگذارم ..
بحسن لایزالی عشق آرم

ختم کلام بداستان خاتمه نیکو سرانجام فرخنده فرجام
و بدعا خواستن شوق جناب خاتم انبیاء علیه السلام

چو من این گوهر سیراب سفتم
شنیدن را مبارکباد گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازست
تراوشهای زخم جانگدازست

نه شعر این ناله خونین نوایست
شکست شیشه دل را صدایست

نیاز و ناز حرف گفتنی نیست
گهر از لب تراکت سفتنی نیست

حدیث عشق بود از گفتنم دور — ولی بودم بحکم امر معذور
سخن گفتم نه با سید تمیزی — گهر سفتم بتکلیف عزیزی
بترتیب معانی دل نهادیم — رگ ابر گهرزا برگشادیم
ز شوق معنی از دل خامه جوشم — شراب آب گوهر بر دو جوشم
ز خوبیهای شاهد لب که گفتم — غبار از خاطر اندیشه رفتم
ز حرف شوخی آن چشم جادو — زبان خامه شد مژگان آهو
نمودم چون حدیث عاشقی سر — پر پروانه شد اوراق دفتر
قلم ننوشت جز بیتابی دل — دواتم بود حلق مرغ بسمل
بحرف دلگدازی لب گشودم — دهن را دیده گریان نمودم
ز چشم بلبلان کردم دواتی — نوشتم همچو گل رنگین براتی
جواب آیاتش بس از گفتن شمردم — باعدا و غنیمت راه بردم

چو من بر ساز سر آهنگ عشق — بنظم آوردم این نیرنگی عشق
سزد کاین نامه نیکو سرانجام — بود نیرنگ عشقش در جهان نام
چو شد ختم این کلامی نازپرور — خرد تکلیف تاریخش همی کرد
نمایان گشت تاریخ نو آیین — ز گلزار بهار فکر رنگین
هنوزم شوق گفتن بیشتر بود — دل معنی طلب کان گهر بود
ولی ترسیدم از تکلیف یاران — نه از من از سخن پرهیزکاران
منم لب بند و عده نارسایی است — فزونی در تکلف نارسایی است
غنیمت آن سخن مدهوش لب کن — لال افزا شو ضبط نفس کن
مخاطب اندکی نازک مزاج است — سخن کم گو که کم گفتن رواج است
الهی گرچه عصیان شد شعارم — گرو بهار اهنوز امیدوارم
نصیب اندوز فیض سرمدم کن — جبین سای جناب احمدم کن

۷٥

رقعه [illegible]

ادام الله [illegible] سلطنت [illegible]

[illegible]

صاحب [illegible]

[illegible] محتاج است [illegible]

[illegible] شمشیر [illegible]

رقعه حیدر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به ما هستی ده و زبان از شوق بگزار | بر ایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن | وگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیار ای قبله شوق | که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شراب ده که باشد غارت هوش | چنان کن که بابم را فراموش

۳۰

تمت تمام شد نسخه نیرنگ عشق

تم تم تم
تم تم
تم

نوشته بماند سیه بر سفید | نویسنده را نیست فردا امید

[illegible] خوبان [illegible] فروغ
[illegible] ظلمت [illegible] چون [illegible]
[illegible] الکلام [illegible] جمیل [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] در [illegible]
[illegible] الله [illegible] باید [illegible]
[illegible] بانفاق [illegible] چون [illegible]
[illegible] منفعل [illegible] سخن [illegible]
[illegible] معانی [illegible]
رقعه [illegible] معانی [illegible]

رقعه

[illegible] سخن [illegible]
[illegible] گلدسته [illegible]

[illegible]

زبان بلیغ [illegible] گلشن [illegible]
[illegible] معانی [illegible] باید [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] سخن [illegible]
معانی [illegible] الله تعالی [illegible]
[illegible] گلستان [illegible] اصلاح [illegible]
[illegible] خلعت معانی [illegible]
[illegible] نقش [illegible] می باید [illegible]
[illegible] می باید [illegible] نقش [illegible]
[illegible] شگفته [illegible] می باید [illegible]
[illegible] صبح [illegible] نقش [illegible]
[illegible] سخن [illegible] می باید [illegible] کتاب
[illegible] می باید

٧١

نفرت با یکدگاه . بگذرانیده . ناز شهر بند

آنکه زبانش نحو دراز فعو . بنتل ایست . ناز شهر بند . خفه کند و

آنکه نفس ایشان نحو دراز فعو لد ایشان نحو دیتس ایست . بکوی مکو و ان

نحمد الله ابتدای ارتفعو لد . ... بفضل صحرا الله صرف . ... آمده و

بعد از آن ... ارتفاع ... للّه بفضل ... خیر با یکدیگر ... آمده و

... بنقش ... ایست . ... گردد . در بر ... دراسی ع

... ایست ... نحو کرده ایشان ... گردد و ایشان

سه از ... ایست ... نحو ... اصل ... ایست . دار ... ایشان ع

جواز جنس ... نحو ... ایشان ...

لله تقریباً لکه . ... ایشان ... ٥